

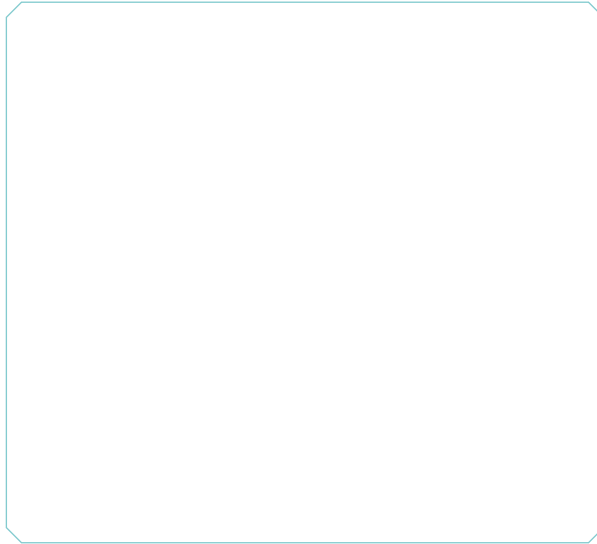




# عملیات تکفیر ۶۳

بازخوانی خاطرات جمعی از رزمندگان  
شکر ۱۹ فجر در اسفندماه سال ۶۳

مجید ایزدی



## انتشارات فلاح

گردآورنده: مجید ایزدی

صفحه‌آرا: امید رستمی

ناشر: فلاح

نوبت چاپ: |||

|||||

شمارگان: ||| نسخه

بها: ||| تومان

شابک: |||

مجموعه داستان‌های

سرزمین مادری (۳)

# عملیات کفریب

بازخوانی خاطرات جمعی

از رزمندگان لشکر ۱۹ فجر

در اسفند ماه سال ۶۳

همه‌پخش: ۰۹۳۶۴۱۸۴۱۷۹

قم، میدان معلم، مجتمع

ناشران، طبقه B، واحد ۶

تلفن: ۵ و ۳۷۸۴۲۴۲۱ ۰۲۵

پست الکترونیک:

nashrefalah@gmail.com

تقدیم به  
حماسه سازان لشکر ۱۹ فجر





## فهرست مطالب

۱۰	مقدمه
۱۶	فصل اول: سومار
۴۱	۱۶ اطلاعات عمومی منطقه سومار
۴۲	۱۶ و روز شمار اسفند ۱۳۶۳
۴۴	۱۹ خنده‌های بی پایان!
۴۶	۲۶ تک فریب!
۴۸	۲۹ تداوم آموزش
۵۰	۳۱ تگزاس!
۵۲	۳۵ خدای خواست!
۵۳	۳۷ صبحانه به یاد ماندنی!
۵۵	۳۹ آب گرم!
	مسیر سخت!
	شناسایی انگشتی!
	اطمینان...
	مهندس قلی
	تک تیرانداز!
	بی تابی!!!
	در حسرت شهادت!
	درمان کبابی!
	کی بود!

۹۹	به سوی ابوذر	۵۷	سنگر دیدگاه!
۱۰۵	تقدیر	۵۹	فقط می خندید!
۱۰۷	دوکوهه غرب!	۶۰	یک... دو... سه...
۱۰۹	روز واقعه!	۶۳	بهادر
۱۱۳	روز محشر	۶۷	جانشین
۱۱۶	شب غریبان!	۶۸	کرامت
۱۱۷	پُل سازی!	۷۱	مصائب یک مجروح جنگی (۱)!
۱۲۱	بچه دریا!	۷۵	ارباُ اربا...!
۱۲۳	راز مگو!	۷۷	معجزه امام خمینی!
۱۲۵	حمام شیشه ای!	۸۰	به یاد حمید!
۱۲۶	بله قربان!	۸۱	گروه گم شده!
۱۲۸	مهمات آرپی جی	۸۳	رفقای نیمه راه!
۱۳۱	کشیده نان و آب دار!	۸۸	ارتفاعات گیجالکی!
۱۳۳	شهید راه دُمبل!	۹۲	شناسایی با اعمال شاقه!
۱۳۴	سوزن کلت!	۹۵	مین لقمه ای!
۱۳۵	هیپتونیزم!	۹۷	معجزه ای پشت صندلی!



## فصل دوم: جزیرهٔ مجنون ۲۵۴

۱۶۵	کمین مرکزی!	۱۳۹	جهنم واقعی!
۱۷۲	حمله قارقارکی!	۱۴۶	از غرب به جنوب!
۱۷۵	مصائب یک مجروح جنگی (۲)!	۱۴۸	از دجله تا حرم!
	خوش شانسی‌های یک مجروح	۱۵۶	پای برهنه!
۱۷۹	جنگی!	۱۵۸	غسل در دجله!
۱۸۴	پایان مأموریت	۱۶۰	خاک سرمه ای!
۱۸۶	وحدت	۱۶۳	ماشین یک بار مصرف!



## مقدمه



حد فاصل زمستان ۶۲ (عملیات خیبر) تا زمستان ۶۳ (عملیات بدر)، دو عملیات در محدوده مرزهای بین المللی ایران و عراق در منطقه هور العظیم، در جنوب غربی خوزستان، به منظور تهاجم گسترده به عمق خاک عراق و تصرف مناطق شرق و غرب رودخانه دجله و قطع کردن شاه راه استراتژیک بصره - العماره، که کوتاه‌ترین راه دسترسی زمینی عراق از منطقه شمال به جنوب و بالعکس بود، انجام گرفت.

این دو عملیات به دلیل حساسیت منطقه مذکور، موجب واکنش‌های شدید و بعضاً غیرقابل پیش بینی عراق گردید، به خصوص استفاده از سلاح ممنوعه شیمیایی در عملیات خیبر در جزایر مجنون شد.



در عملیات خیبر، عبور از هورالعظیم و تصرف چند روزه منطقه شرق دجله و در نهایت تصرف جزیره شمالی و نیمی از جزیره جنوبی مجنون، قبل از هر عامل دیگر، مرهون رعایت اصل حفاظت اطلاعات از منطقه عملیات در قبل از شروع عملیات و غافل گیرکردن کامل دشمن در این منطقه بود. ولی انجام عملیات بدر در همین منطقه و با تعیین دستیابی به همان اهداف، که یک سال پس از عملیات خیبر انجام می شد، علاوه بر ضرورت رعایت اصل حفاظت اطلاعات از منطقه عملیات، نیازمند اجرای عملیات دقیق دیگری در منطقه ای دور تر، اما از نظر دشمن در منطقه ای حساس تر، جهت فریب دشمن بود. به این ترتیب بخشی از فکر و توان نظامی دشمن از منطقه اصلی مورد هدف دور می شد و درصد موفقیت عملیات اصلی به بالاترین حد ممکن افزایش پیدا می کرد.

از این رو طرح عملیات بدر، دارای دو منطقه عملیاتی بود. یک منطقه جهت عملیات اصلی در منطقه هورالعظیم و منطقه ای دیگر جهت عملیات فریب. منطقه عملیات فریب در جبهه میانی در منطقه سومار بر روی ارتفاعات کانی شیخ و گیسکه انتخاب شد. این منطقه مشرف بر شهرهای مرزی مندلی و حواسی

عراق بود و با توجه به فاصله کمتر از ۱۰۰ کیلومتر این دو شهر به بغداد و حساسیت رژیم عراق به این منطقه، انتخاب این منطقه و عملکرد دقیق یگان‌های عمل کننده می‌توانست موجب فریب دشمن و عکس‌العمل مناسب او در گسیل داشتن بخشی از توان نظامی خود به این منطقه شود.

به این ترتیب فشار دشمن بر روی یگان‌های عمل کننده در منطقه اصلی در هور العظیم کم می‌شد. از طرف دیگر، چنانچه عملیات بدر در مراحل ابتدایی با شکست روبه‌رو می‌شد، بلافاصله عملیات فریب به عملیات اصلی تبدیل می‌شد و نیروهایی که به جبهه میانی رفته بودند به اهداف تعیین شده حمله می‌کردند. [که در عمل چنین نشد].

برای رسیدن به این منظور، از یگان‌های رزم سپاه پاسداران، لشکرهای ۱۹ فجر، ۲۵ کربلا و ۷ ولیعصر عَلَيْهِ السَّلَام و دو تیپ انصار الحسین عَلَيْهِمُ السَّلَام و نبی اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و همچنین تیپ ۴۰ سراب و تیپ ۳ از لشکر ۸۱ کرمانشاه از ارتش جمهوری اسلامی ایران، تحت امر قرارگاه مشترک ارتش و سپاه بنام قرارگاه نجف اشرف، جهت عملیات فریب انتخاب شدند. این یگان‌ها از حدود ۱۰ بهمن سال ۶۳ عازم منطقه سومار شدند.

مدت انجام این عملیات فریب محدود و از طرف دیگر منطقه کوهستانی بود. به همین دلیل امکان استقرار مناسب همه یگان‌ها در منطقه وجود نداشت. در نزدیکی شهر سرپل ذهاب، پادگان بزرگ و کاملی با خانه‌های سازمانی که قبل از انقلاب ساخته شده بود وجود داشت [پادگان ابوذر]، که به ناچار، تقریباً همه یگان‌ها مذکور بخش قابل توجهی از نیروها و امکانات خود را در این پادگان که فاقد سیستم پدافند هوایی مناسب بود مستقر کردند.

پس از استقرار یگان‌ها، اقدامات لازم جهت فریب دشمن و جلب توجه او به این منطقه و همچنین ایجاد آمادگی‌های لازم جهت انجام عملیات احتمالی به

سرعت انجام شد. همان طور که اشاره شد، بنا بود در صورتی که عملیات بدر در منطقه اصلی در مرحله اول به شکست می‌انجامید، همه یگان‌های حاضر در جنوب و خوزستان جهت اجرای عملیات به منطقه سومار منتقل شوند. به این ترتیب بایستی منطقه از هر جهت آماده عملیات بزرگ می‌شد، که لشکر ۱۹ فجر، به همراه سایر یگان‌های مذکور در مدت حدود ۴۰ شبانه روز فعالیت این مهم را انجام دادند.

بر اساس رصد حرکات دشمن و اطلاعات کسب شده از دشمن، حدود ۲ روز قبل از شروع عملیات بدر در منطقه اصلی، از طرف فرماندهان قرارگاه خاتم اعلام شد که عملیات فریب با موفقیت انجام شده است و دشمن توان قابل ملاحظه‌ای از لشکرو تیپ و توپخانه خود را به منطقه سومار منتقل کرده و منتظر پاسخگویی به عملیات احتمالی هست.

پس از آغاز عملیات بدر در هورالعظیم، از آنجائی که به وجود یگان‌های مذکور در مرحله دوم و سوم عملیات بدر نیاز مبرم بود، لذا دستور داده شد تا به سرعت لشکر را به منطقه جنوب منتقل کنیم. به این ترتیب با تقدیم چندین شهید و مجروح، عملیات فریب با موفقیت به پایان رسید و لشکر به سمت منطقه جنوب و خوزستان و اجرای مأموریت جدید حرکت کرد.

برخی از فرماندهان لشکرو تیپ و گردان‌ها و واحدهای لشکر، شب عملیات و یا فردای آن خود را به منطقه عملیات رساندند و اقدامات شناسایی و توجیه خود در شرق و غرب رودخانه دجله و شمال و جنوب منطقه عملیاتی را انجام دادند، که در این اقدامات شناسایی منطقه و دشمن چند نفر از فرمانده گردان‌ها هم مجروح گردیدند. با این حال انتقال واحدهای تخصصی و گردان‌های عمل کننده از فاصله دور جبهه میانی به جنوب، با توجه به کمبود وسیله نقلیه در منطقه کرمانشاه به این سرعت انجام نشد.

متاسفانه هم زمان با رسیدن اولین نیروهای عمده لشکر، از جمله چند گردان عملیاتی به جزیره مجنون در عصر روز ۲۵ اسفند، خطوط دفاعی یگان‌های سپاه و ارتش در منطقه شمال شرق دجله و سپس منطقه جنوبی آن توسط دشمن شکسته شد. این مهم باعث شکست یگان‌های عمل کننده در عملیات بدر و در ادامه آن عقب نشینی وحشتناک از منطقه توأم با تعقیب دشمن شد.

این وضعیت چنان روحیه‌ای در دشمن و شخص «ژنرال ماهر عبدالرشید» [فرمانده سپاه سوم و هفتم] ارتش عراق به وجود آورده بود که با توجه به شرایط اسفناک نیروهای خودی در عقب نشینی و تخلیه گسترده منطقه، احتمال می‌رفت ارتش عراق به دنبال تعقیب نیروهای خودی، مبادرت به بازپس گیری جزایر مجنون عراق که در عملیات سال گذشته [خیبر]، تصرف کرده بودیم، بنماید.

با توجه به اینکه در این شرایط سخت و بغض آلود، نیروهای تازه نفس لشکر ۱۹ فجر به منطقه رسیده بودند، مأموریت دفاع از جزایر مجنون به عهده لشکر فجر گذاشته شد و همه یگان‌های عمل کننده در عملیات بدر به سرعت جهت بازسازی روحیه و توان نظامی خود به عقب جبهه انتقال یافتند.

دلایل شکست عملیات بدر، تقریباً همان دلایل شکست عملیات خیبر در سال قبل بود از جمله:

- فاصله زیاد راه آبی در حد فاصل بین دو خشکی منطقه خودی و منطقه عملیات و عبور از عرض هورالعظیم.
- ضعف در انجام عملیات آبی - خاکی به دلیل ضعف در تغییر سازمان از سازمان رزم زمینی به سازمان رزم آبی - خاکی در یگان‌های سپاه و ارتش.
- کمبود شناورهای مورد نیاز پشتیبانی کننده.
- ناتوانی در عملیات‌های پشتیبانی هوایی، پدافند هوایی در منطقه تصرف شده و همچنین کمبود آتش پشتیبانی مؤثر توپخانه.

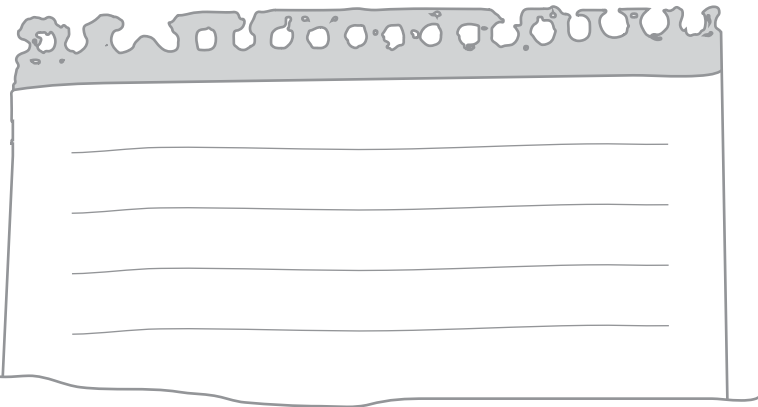
- ناتوانی در انتقال دستگاه‌های مهندسی رزمی و زرهی به مناطق آزاد شده. مجموعه خاطرات بازگویی شده در این کتاب که توسط برخی از فرماندهان و رزمندگان لشکر فوجریان شده است، به خوبی روایت کننده گوشه‌ای از مجاهدت‌های رزمندگان این لشکر در این مقطع تاریخی از دفاع مقدس است. به خصوص خاطراتی که از حادثه از یاد نرفتنی و جگرسوز بمباران پادگان ابوذر در روز ۶ اسفند ماه بیان شده است.

همچنین این خاطرات به نوعی روایت در به دری و نگرش منفی و یا نچندان مثبت مسئولین و فرماندهان جنگ به این لشکر است. که مثال واضح آن، در حالی که دشمن هر روز بر تعداد یگان‌های سازمان رزم خود می‌افزود، انحلال مغرضانه تیپ احمد بن موسی علیه السلام پس از پایان عملیات بدر<sup>۱</sup> با توجه به عملکرد خوب این تیپ در این عملیات<sup>۲</sup> و کاهش سازمان رزم سپاه در آن مقطع حساس بود، تیپی قدرتمند با مجموعه‌ای از فرماندهان و رزمندگان توانمند که از دورن لشکر ۱۹ فجر تشکیل شده بود، که لازم است جهت ثبت در تاریخ، به تاریخچه تشکیل، عملکرد و انحلال آن نیز پرداخته شود.

با احترام و میثاق مجدد به آرمان‌های شهدا به خصوص شهدای عزیز عملیات فریب<sup>۳</sup> عملیات بدر، به ویژه شهدای مظلوم بمباران پادگان ابوذر.

سردار قاسم سلطان آبادی

شهریور ۱۳۹۵



## اطلاعات عمومی منطقه سومار و روز شمار اسفند ۱۳۶۳

برگرفته از یادداشت‌های روزانه سردار حاج عباس رفاهیت  
محور عملیاتی لشکر در منطقه سومار از  
جنوب به شمال: ارتفاعات کانی شیخ، تنگه  
کانی شیخ، رودخانه کانی شیخ، پاسگاه کانی  
شیخ ایران، پاسگاه الحواری عراق، ارتفاعات  
گیسکه (بند ۱ و ۲) و پاسگاه کله شوان.  
نقاط خاص در کل منطقه: تگزاس ۱ و ۲ و  
۳، ارتفاعات چهل پله، ارتفاعات صیدک و  
حیدک، شهرک دوشیخ و مندلی عراق، روستای  
الحواری، ارتفاعات انگشتی و پنج تن [که محل  
مقر تاکتیکی اطلاعات] بود.  
روز شمار حرکت تا برگشت لشکر به منطقه سومار:

## فصل اول

### سومار





---

۱۳۶۳/۱۰/۲۶ - حرکت گردان‌های لشکراز معاد به طرف عین خوش [استقرار در  
مقرآموزشی شهید دست بالا، پشت آشپزخانه فاطمه زهرا علیها السلام -  
دشت عباس]

۱۳۶۳/۱۰/۲۹ - خارج شدن لشکراز زیر امر قرارگاه نوح علیه السلام و قرار گرفتن تحت امر  
قرارگاه کربلا [به فرماندهی برادر عزیز جعفری]

۱۳۶۳/۱۱/۳ الی ۱۳۶۳/۱۱/۱۴ - در طول این مدت تمامی گردان‌ها به طور پی در  
پی و متوالی کارهای آموزشی و مانور همراه با رزم شبانه داشتند که  
به صورت جداگانه و گاهی اوقات نیز ۲ گردانه اقدام به رزم شبانه و  
مانور می‌کردند.

۱۳۶۳/۱۱/۱۵ - اعزام اکیپ فرماندهی گردان‌ها و مسئولین لشکر و فرماندهی به  
منطقه سومار جهت توجیه منطقه (به مدت سه روز)

۱۳۶۳/۱۱/۱۹ - ساعت سه بعد از ظهر حرکت گردان‌ها از عین خوش با اتوبوس به  
صورت ستون به سمت پادگاه ابوذر در سرپل ذهاب.

۱۳۶۳/۱۱/۲۱ - شرکت فرماندهی و فرمانده گردان‌ها و مسئولین عملیاتی لشکر

در جلسه قرارگاه خاتم صلوات الله عليه با حضور فرماندهی کل در جاده اهواز-  
خرمشهر

۱۳۶۳/۱۱/۲۵ - ایجاد مقبره برای گردان‌ها در ارتفاعات حومه سومار (۳۰ کیلومتری  
سومار)

۱۳۶۳/۱۲/۴ - وقوع حادثه‌ای در دیدگاه انگشتی و شهادت غلامرضا کرامت و  
مجروح شدن حاج نبی رودکی (فرمانده لشکر) حاج مهدی زارع،  
حاج مسعود فتوت و بهادر سلیمانی از فرمانده گردان‌های لشکر.  
۱۳۶۳/۱۲/۵ - بمباران کلیه خطوط منطقه کانی شیخ توسط هواپیماهای دشمن  
(بیش از ۲۰ بار) و احتمال لورفتن عملیات.

۱۳۶۳/۱۲/۹ - شهادت حمید شبانپور معاون دوم گردان حضرت زینب علیها السلام.  
۱۳۶۳/۱۲/۱۲ - شرکت فرماندهی و فرمانده گردان‌ها در جلسه قرارگاه شهید بهشتی  
با حضور رحیم صفوی و [شهید] صیاد شیرازی در حوالی سومار

۱۳۶۳/۱۲/۱۳ - شروع مقابله به مثل ایران و بمباران بصره

۱۳۶۳/۱۲/۱۶ - بمباران پادگان ابوذر

۱۳۶۳/۱۲/۲۰ - لغو عملیات در سومار و شروع عملیات بدر در جنوب و حرکت  
مسئولین و فرمانده گردان‌ها به سوی جنوب.

۱۳۶۳/۱۲/۲۲ - حرکت گردان‌ها به سمت اهواز

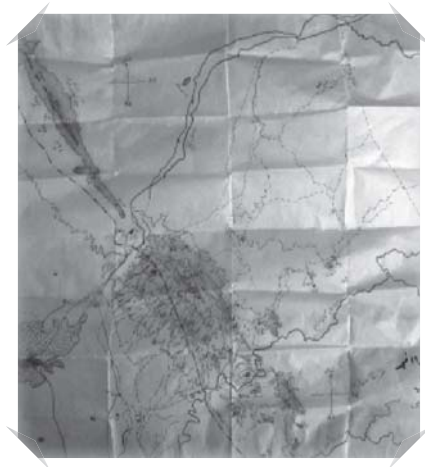
۱۳۶۳/۱۲/۲۴ - سخنرانی حاج نبی در معاد برای گردان‌های امام حسین علیه السلام،  
امام علی علیه السلام و فاطمه الزهرا علیها السلام همچنین استقرار گردان‌های امام  
حسین علیه السلام، حضرت زینب علیها السلام و امام مهدی علیه السلام در مقر آموزشی  
تیپ احمد بن موسی علیه السلام کنار کارون.

۱۳۶۳/۱۲/۲۵ - توجیه و شناسایی مسئولین لشکر و گردان‌ها در شرق دجله و

مجروحیت رفاهیت و فتوت.

۱۳۶۳/۱۲/۲۷ - پاتک عراق در منطقه عملیاتی بدر و دستور عقب نشینی به یگان عمل کننده.

۱۳۶۳/۱۲/۲۸ - استقرار گردان‌های حضرت زینب علیها السلام و امام مهدی در پد ۳، ۴، ۵ و ۶ جزیره مجنون شمالی.



شرح عکس: کالک عملیاتی منطقه سومار

### خنده‌های بی پایان!

سردار حاج قاسم سلطان آبادی

اوایل سال ۶۳ و پس از عملیات خیبر بود و لشکر ما در جزیره مجنون عراق، در هورالعظیم خط داشت. غلامرضا کرامت فرمانده گردان ادوات لشکر بود. مدتی بود که کرامت اصرار داشت که به مرخصی برود، آن هم ۲۰ روز!

به خاطر شرایط جبهه و اینکه معاون او هم در مرخصی بود با ایشان مخالفت می‌کردم. یک روز که برای چندمین مرتبه برای گرفتن مرخصی پیش من آمده بود، [شهید] مجید سپاسی هم کنارم حضور داشت. مجید وقتی اصرار کرامت را دید

واسطه شد تا با مرخصی رفتنش موافقت کنم، من هم کوتاه آمدم و موافقت کردم. کرامت هم بلافاصله همان روز با خوشحالی به مدت ۲۰ روز به مرخصی رفت. فردای آن روز موضوع مهمی پیش آمد که بایستی به اتفاق مجید به شیراز می‌رفتیم. بلافاصله از پادگان لشکر در اهواز عازم شیراز شدیم. کار ما در شیراز همان روز به پایان رسید. آماده برگشتن بودیم که [شهید] حاج عبدالله رودکی 'معاون عملیات قرارگاه نوح علیه السلام' را دیدیم. وقتی متوجه شد که ما قصد رفتن به اهواز را داریم گفت: من هم می‌خواهم فردا صبح به برازجان بروم، اگر شما فردا از مسیر ساحل خلیج فارس به اهواز بروید من هم همراهتان تا برازجان میام!

قبول کردیم. هرکس به خانه خودش رفت. صبح، بعد از نماز، اول به منزل حاج عبدالله در کوی آزادگان رفتیم. وقتی سوار شد دیدم دو تا قابلمه بزرگ و چند تا نون سنگگ هم در دست دارد. گفتم: قابلمه‌ها برای چیه؟!

گفت: صبح زود رفتم کله پاچه و نون سنگگ گرفتم!

با تعجب گفتم: ما که سه نفریم چرا دو تا قابلمه؟!

گفت: یکیش مال ما سه نفر است، یکی دیگه‌اش هم باید ببرم برازجان!

آمدیم سمت چهارراه تحویلی که منزل مادر مجید بود. مجید را هم سوار کردیم. آفتاب طلوع نکرده، وارد جاده بوشهر شدیم و به سمت دشت ارژن حرکت کردیم. به پل قره آقاج که رسیدیم حاج عبدالله گفت: بریم زیر پل کنار رودخانه، تا کله پاچه یخ نکرده و از دهن نیافتاده صبحانه رو بخوریم!

آفتاب داشت طلوع می‌کرد که کنار رودخانه بساط کله پاچه را پهن کردیم. سه نفری دلی از عزا در آوردیم و یک دست کله پاچه کامل با سیراب و شیردان و نان سنگگ و لیموتازه را خوردیم!

---

۱. شهید حاج عبدالله رودکی - تولد: ۱۳۳۴ - شیراز، معاون عملیات نیروی دریایی سپاه، شهادت: ۱۳۷۹/۳ - ترور ناجوانمردانه در حاشیه خلیج فارس

بعد هم که حرکت کردیم، از بس مجید و حاج عبدالله بین راه شوخی کردن و خندیدیم اصلاً نفهمیدیم کی رسیدیم به برازجان. حاج عبدالله را به درب منزل یکی از اقوامش رساندیم. هرچی زنگ می زد کسی در را باز نمی کرد. بلاخره با زنگ و در زدن های پی در پی حاج عبدالله در توسط آقای خواب آلود باز شد. فهمیدیم بنده های خدا همه خواب بودند و با صدای زنگ از خواب بیدار شده اند.

وقتی در باز شد، حاج عبدالله دستی به قابلمه کله پاچه زد و به کسی که در را باز کرده بود گفت: هنوز سرد نشده، همه را صدا کن که صبحانه کله پاچه آوردم!

از حاج عبدالله خدا حافظی کردیم و به سمت منطقه «آب پخش» که منطقه ای پوشیده از نخلستان است و در مسیر جاده گناوه قرار دارد حرکت کردیم. حدود ساعت ۹ صبح بود که به آخر نخلستان آب پخش رسیدیم. از روستاهای کنار جاده می گذشتیم. به اواسط «روستای بنار سلیمان» که رسیدیم یک دفعه مجید که کنارم نشسته بود و به اطراف نگاه می کرد با حالتی شگفت زده و با صدایی بلند و در حالی که با دست هایش به دست من که روی فرمان ماشین بود می زد، گفت: کرامت... کرامت...!

گفتم: چی می گی؟!

گفت: بزَن کنار وایسا.

با تعجب از این رفتار مجید ایستادم. مجید با دستش به ساختمانی در کنار جاده که از آن گذشته بودیم و حدود ۵۰ متر عقب تر بود، اشاره کرد و با تعجب گفت: دیدی؟! کرامت کنار آن ساختمان ایستاده بود!

گفتم: کرامت خودمان؟!

گفت: بله!

گفتم: اشتباه گرفتی، کرامت با آن اصراری که برای گرفتن مرخصی داشت فرصت ایستادن کنار جاده و تکیه به دیوار را ندارد، آن هم این وقت صبح!

مجید گفت: اشتباه نمی کنم، خود خودش بود!

می دانستیم که کرامت اهل منطقه آب پخش برازجان است، اما نمی دانستیم دقیقاً اهل کدام روستا است. حاج مجید گفت: پایه ای حسابی سرکارش بذاریم! من هم که یاد اصرار کرامت برای مرخصی گرفتن افتادم و حالا هم که می دیدم کنار روستا، سر جاده بیکار ایستاده گفتم: چرا که نه، پایه هستم!

بلافاصله در عرض چند دقیقه، طرح سرکار گذاشتن کرامت را ریختیم. دنده عقب گرفتیم. با کمال تعجب دیدم بله خودش است، کرامت. تک و تنها کنار یک خانه روستایی کنار جاده، در حالی که پشتش را به دیوار تکیه داده بود ایستاده است. کرامت هم با دیدن ما کاملاً متعجب شده بود که ما کجا و اینجا کجا!

پس از حال و احوالی کوتاه، فوراً و با احساس و هیجان گفتیم: چرا اینجا ایستادی، مگه نمی دونی که عراق به خط جزیره مجنون حمله کرده و اوضاع جبهه بهم ریخته، زود سوار شو که باید بریم منطقه!

کرامت تامی خواست چیزی بگه، یکی من می گفتم، یکی مجید. با شور و هیجان و استرسی که به او وارد کردیم فرصت فکر کردن را از او گرفتیم. از آنجایی که کرامت پسر با غیرت و تعصب و در عین حال مثل اکثر روستایی ها، صاف و ساده دل بود، بلاخره تسلیم اصرار ما شد و گفت: باشه با شما می آم، فقط چند دقیقه اجازه بدید برم خونه، وسایلم را بردارم، خبر بدم و بیام.

گفتیم: ما اصلاً یک دقیقه هم وقت نداریم. ما هم برای کاری شیراز بودیم که شنیدیم دشمن حمله کرده و بلافاصله با سرعت حرکت کردیم و قرار شد دنبال تو هم بیاییم، چون واحد ادوات الان مسئول نداره!

گفت: این جور؟! با این لباس ها؟!!

گفتم: وقت لباس عوض کردن هم نیست، فقط پیر بالا که دیره!

بنده خدا با مناعت طبعی که داشت حرف ما را قبول کرد و سوار شد. ما هم به سرعت به سمت اهواز حرکت کردیم. کرامت که به شدت از اوضاع و به خصوص

حمله عراقی‌ها مضطرب شده بود در بین راه تا اهواز مرتب از شرایط خط و اوضاع بچه‌ها می‌پرسید و ما هم می‌گفتیم فقط خبر دادن که دشمن حمله کرده و خط ما را در جزیره مجنون گرفته و تعدادی از بچه‌ها هم شهید و مجروح و اسیر شده‌اند! کرامت که به هیجان آمده و غیرتش به جوش آمده بود، مرتب به من که راننده بودم می‌گفت: حاجی تند تریو، گاز بده...

مجید می‌گفت: حاج قاسم حق داشت که به تو مرخصی نده، منم اشتباه کردم که واسطه مرخصی رفتنت شدم! آخه تو برای چی در این موقعیت حساس با اصرار تمام ۲۰ روز مرخصی گرفتی؟!

کرامت گفت: خوب، دلم برا روستامون تنگ شده بود.

مجید گفت: با ۵ دقیقه می‌شه سرو ته این روستا رو بگردی برا چی ۲۰ روز مرخصی گرفتی!؟

کرامت با ناراحتی که از اوضاع جبهه داشت گفت: ای بابا کار داشتیم.

مجید گفت: حتماً کارت این بوده که از صبح زود تا شب بیای سر جاده و به دیوار خونه مردم تکیه بدی؟

کرامت گفت: به جای این حرف‌ها تند تریو، دارم از غصه دق می‌کنم!

بلاخره به اهواز و پادگان شهید دستغیب در کوت عبدالله رسیدیم. کرامت با

تعجب گفت: چرا پادگان ساکت و آرومه؟

قبل از این که چیزی لو بدهیم، پیاده شد و به سمت واحد ادوات دوید. ما هم که با رفتن کرامت، انگار ضامن خنده مان کشیده شد، از خنده منفجر شدیم. از این که نقشه مان گرفته بود حسابی سر ذوق آمده بودیم. سریع به دفتر فرماندهی رفتیم. [شهید] مسلم شیرافکن در فرماندهی بود. بلافاصله موضوع را برای او تعریف کردیم. مسلم هم زد زیر خنده. به مسلم گفتم: ما می‌ریم طبقه بالا، تو هم همین جا بمان چون ممکنه هر لحظه کرامت با حالتی ناراحت و عصبانی به اینجا بیاد و سراغ ما را بگیره.

تأکید کردم: مسلم، نذار بیاد بالا، همین جا آرومش کن!  
با مجید به طبقه دوم رفتیم. خنده مجید تمامی نداشت. تا آرامش می‌کردم دوباره تا به یاد کرامت می‌افتاد باز خنده‌اش شروع می‌شد. یک ساعتی گذشت، به هر سختی بود مجید را آرام کرده بودم. از طبقه پائین صدای گفتگوی کرامت و مسلم بلند شد. تا صدای کرامت آمد مجید باز افتاد روی خنده، اما خنده‌اش را کنترل می‌کرد که صدایش پائین نرود. کرامت سراغ ما را می‌گرفت. مسلم گفت: طبقه بالا با مسئولین قرارگاه کربلا جلسه دارند، یکی دو ساعت دیگه بیا!

کرامت گفت: من جایی ندارم برم، همین جا منتظر می‌شم تا جلسه تمام بشه.  
مجید دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و شروع کرد به بلند خندیدن، آنقدر خندید که دست روی شکم گذاشت و نشست. کرامت تا صدای خنده‌ها را از بالا شنید با تعجب و صدای بلند و عصبانی گفت: به به عجب جلسه‌ای!... دوباره من سرکارم نه!... مسلم از تو دیگه توقع نداشتم!

این حرف رازد و به سرعت از پله‌ها بالا آمد، مسلم هم پشت سرش بالا آمد. تا چشمش به مجید افتاد که از خنده کف سالن افتاده و ریسه می‌رود. خنده‌اش گرفت. ناراحتی و عصبانیت با همان خنده از صورتش پرید به خصوص وقتی دید من و مسلم هم در حال خندیدن هستیم.

تا چند دقیقه هر چهار نفر می‌خندیدیم. به تدریج دوستان دیگر هم می‌آمدند و در این خنده‌ها شریک می‌شدند. تا اینکه [شهید] باقر سلیمانی از راه رسید. باقر که بچه یکی از روستای «خشت دالکی» در نزدیکی برازجان و به نوعی هم ولایتی کرامت بود، از من و مجید با لهجه محلی می‌پرسید: کرامت چنش گردین؟

این سؤال را چند مرتبه پرسید. با شنیدن این جمله، انگار بنزین روی آتش ریخت، خنده‌هایی که رو به خاموشی بود دوباره شعله ور شد و همه شروع کردیم به خندیدن. این جمله محلی «چنش گردی» به عنوان حرف رمزآن عملیات



شوخی پیش ما یادگاری ماند. با یاد آوری این جمله رمز، تا زمان شهادت کرامت که در سومار اتفاق افتاد، دوباره خنده بر لبان بچه‌ها می‌نشست. جالب این بود که بیشترین کسی که از این عبارت چنش گردی، استفاده می‌کرد و باعث خنده بچه‌ها می‌شد خود کرامت بود.

خلاصه آن شب را تا صبح خندیدیم. کرامت آن شب را پیش ما در فرماندهی لشکر ماند و صبح روز بعد پس از خوردن صبحانه با خنده گفت: حالا اجازه می‌دید برم ادامه مرخصی؟!

جدی گفتم: کرامت حالا خدایی تو چرا بیست روز مرخصی می‌خواستی؟

- باید در نخلستان به پدرم کمک می‌کردم.

- خوب صبر می‌کردی معاونت که آمد می‌رفتی؟

- نمی‌شد. اگه دیرتر می‌رفتم دیگه کاری از دستم بر نمی‌آمد. سر صبحی منتظر هم

محللی هایم بودم تا به نخلستان برویم که شما آمدید. حالا بنده‌های خدا فکر می‌کنن

آنها را گذاشتم سرکار، چون نگذاشتید به کسی خبر بدهم و بی خبر غیبم زد!

مجید خندید و گفت: نه خیر، این تو بودی که با تکیه زدن به دیوار ما را گذاشتی

سرکار!

همگی خندیدیم و کرامت با خنده به ادامه مرخصی اش رفت.



شرح عکس: از راست غلامرضا درویشی، شهید غلام رضا کرامت و شهید حاج مجید سپاسی

## تک فریب!

سردار حاج مسعود فتوت

پس از اینکه لشکر ۱۹ فجر، حدود دو سال عمدتاً در خطوط پدافندی زبیدات، جزایر مجنون و آبادان بود و کم و بیش در عملیات‌های مهمی نظیر والفجر مقدماتی، یک، چهار و خیبر شرکت کرد. اوایل سال ۶۳، قرار به انجام یک عملیات بزرگ آبی خاکی در منطقه آبادان و خسروآباد شد که با توجه به هزینه‌های آموزشی، آماده کردن مهندسی منطقه و کارهای شناسایی گسترده به دلیل پناهنده شدن چند منافق از نیروهای مسلح عملیات لغو شد.

پس از آن مأموریتی به لشکر، در منطقه عمومی سومار و نفت شهر، روبروی شهر مندلی عراق و تهدید مستقیم بغداد اعلام شد. در این مقطع سیاست کلی لشکر به کارگیری کلیه فرماندهان مسئول در محور و تیپ‌های لشکر در گردان‌ها، برای حضور مؤثرتر و قوی تر لشکر در خط‌های آفندی و عملیات‌های پیش رو بود. به این ترتیب در تاریخ ۱۳۶۳/۱۰/۲۳، این تغییرات روی داد و برادر عبدالرسول استوار به عنوان مسئول عملیات لشکر معرفی شده و گردان‌های لشکر به ترتیب زیر توسط فرماندهان رده بالای لشکر تقویت شدند.

گردان امام علی علیه السلام، برادر رفاهیت فرمانده و [شهید] اسلام نسب و ماندنی سیدی به عنوان جانشین.

گردان حضرت زینب علیها السلام، [شهید] هاشم اعتمادی فرمانده و [شهیدان] باقر سلیمانی و حمید شبان پور به عنوان جانشین.

گردان امام مهدی عجل الله تعالی فرجه الشريف، جعفر عالیکار فرمانده و [شهید] ولی نوری و حاج علی قنبرزاده جانشین گردان.

گردان امام حسین علیه السلام، [شهیدان] حاج مهدی زارع فرمانده و سید محمد کدخدا و علی حسن پور جانشین گردان.

البته گردان حضرت فاطمه علیها السلام به فرماندهی بهادر سلیمانی و گردان امام حسن علیه السلام که فرماندهی آن رامن به عهده داشتیم، راضی به پذیرش فرمانده جدید در کادر گردان نشدیم، که دلیل آن هم وجود کادر قوی و با تجربه در ساختار گردان بود. به هر ترتیب گردان‌ها در تاریخ ۲۶ دی ماه سال ۶۳، از مقر اصلی خود در اهواز یعنی پادگان معاد، به منطقه عین خوش حرکت کرد تا ضمن استقرار در دشت عباس، کارهای آموزشی در تپه‌ها و منطقه‌های مشابه عملیات آینده انجام شود.

هم زمان اکیپ فرماندهی لشکر برای کارهای شناسایی و مراحل استقرار در تاریخ ۱۵ بهمن ماه سال ۶۳ به منطقه سومار و سرپل ذهاب حرکت کرد و چهار روز بعد هم گردان‌ها و یگان‌های لشکر به سمت سومار حرکت کردند تا در پادگان ابوذر مستقر شوند. پس از حضور در غرب، اولین جلسه عملیاتی فرماندهان لشکر و قرارگاه نجف برگزار شد که در این جلسه هدف از برگزاری عملیات در منطقه سومار و جنوب نفت شهر اعلام شد و مطلع شدیم که هدف ما از حضور در این منطقه فریب دشمن و تقسیم نیروهای دشمن در جنوب و انتقال نیروهایش به سمت غرب است تا یگان‌های دیگر سپاه بتوانند در منطقه جزایر مجنون عملیات بزرگتری انجام دهند. همچنین با توجه به این تاکتیک مقرر شد تیپ ۱۲۸ احمد بن موسی علیه السلام به فرماندهی حاج احمد عبدالله زاده، از منطقه استقرار خود در غرب کشور به جنوب رفته و در عملیات آبی خاکی بدر در کنار دیگر یگان‌های سپاه شرکت کند.

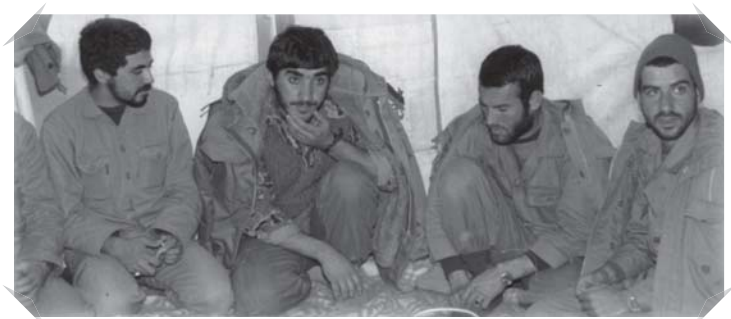
در این تک فریب غیر از لشکر ما، یگان‌های دیگر از سپاه و ارتش هم حضور داشتند. لشکرهای ۲۵ کربلا، ۷ ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الیه، تیپ نبی اکرم صلی الله علیه و آله کرمانشاه، تیپ انصار حسین علیه السلام به همراه یگان‌هایی از ارتش مانند تیپ ۳ از لشکر ۸۱ کرمانشاه و تیپ ۴۰ سراب که همه یگان‌ها در پادگان ابوذر در ۱۲ کیلومتری شهر سرپل ذهاب مستقر شده بودند و همه تحت امر قرارگاه نجف سپاه به فرماندهی [شهید] حاج نورعلی شوشتری قرار گرفتند. بر این اساس حد عملیاتی لشکر، از ارتفاع کانی شیخ

تا ارتفاع گیسکه بند ۱ و ۲ در حوالی پاسگاه کله شوان مشخص شد. شناسایی‌های عمومی جهت آشنایی با منطقه آغاز شد. یک روز به اتفاق آقا محسن بنائیان معاون لشکرو چند فرمانده گردان دیگر عازم شمال منطقه واگذار شده به لشکر شدیم. بچه‌های مهندسی مشغول کشیدن یک جاده برای دسترسی به ارتفاعات بودند. تا جایی رفتیم که دیگر امکان رفتن با ماشین نبود. آقا محسن که راننده ماشین بود، تویوتا را کنار جاده پارک کرد. همه پیاده شده و به سمت جلو مسیر را ادامه دادیم.

ناگهان متوجه شدیم یک خودرو تویوتا از کنار ما حرکت کرد و وارد دره عمیق کنار جاده شد. آقا محسن گفت: بچه‌ها نگاه کنید این ماشین با چه سرعتی وارد دره شد، خدا کند کسی در آن نباشد!

خوب که دقت کرد گفت: ا...ا...این که ماشین خودمان است! ماشین تار رسیدن به کف دره، چندین بار غلط زد تا کف دره آرام گرفت، البته کاملاً مچاله شد!

آقا محسن گفت: من که ترمزدستی را هم کشیده بودم، چی شد راه افتاد، هر چی بود به خیر گذشت، خدا را شکر که ما داخلش نبودیم.



شرح عکس: منطقه سومار، از راست: سردار حاج عباس رفاهیت، شهید مجید رشیدی، شهید هاشم اعتمادی و حاج جعفر عالیکار.

## تداوم آموزش

حاج رجبعلی حسینقلی

پس از لغو عملیات آبادان در اوایل سال ۶۳، همه بچه‌های لشکر فجر منتظر بودند تا یک مأموریت خوب به لشکر ما محول شود. تا اینکه یک جلسه با حضور فرماندهان لشکر و فرمانده گردان‌ها در واحد آموزش گرفته شد و اعلام شد قرار است برای عملیاتی به منطقه سومار در غرب برویم.

ما که در واحد آموزش لشکر بودیم، برنامه‌های آموزشی نیروها را به سمت ارتفاعات کشان‌دیم. ولی به خاطر محدود بودن زمین گتوند که مقر آموزش لشکر بود، امکان آموزش در چنین شرایطی نبود. یک هفته بعد [شهید] اسلام نسب<sup>۱</sup>، فرمانده آموزش گفت: باید به منطقه‌ای برویم که بتوانیم نیروها را روی تپه و ارتفاع آموزش بدهیم.

پیشنهاد ایشان دشت عباس، پشت آشپزخانه حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بود. همراه با [شهید] بهاء‌الدین مقدسی<sup>۲</sup> معاون آموزش و اسلام نسب رفتیم دشت عباس. از طرف لشکر هم تعدادی فرمانده آمدند و زمین منطقه بین گردان‌ها تقسیم شد. قرار شد گردان‌ها، به صورت عملیاتی در این منطقه مستقر شوند. بعد از استقرار گردان‌ها تغییراتی در کادر گردان‌ها به وجود آمد. اکثر مسئول محورهای لشکر به عنوان فرمانده گردان انتخاب شدند، در واقع کادر فرماندهی یک تیپ، شد کادر فرماندهی گردان‌ها.

قبل از شروع آموزش‌ها همراه با آقایان اسلام نسب و مقدسی، همراه با اکیپی از فرماندهان لشکر به منطقه سومار رفته و با موقعیت عمومی منطقه و آموزش‌هایی

۱. سردار شهید محمد اسلام نسب: تولد: ۱۳۳۳ روستای لایزنگان داراب. سمت: فرمانده آموزش لشکر

۱۹ فجر و فرمانده گردان امام رضا علیه السلام. شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۴ - عملیات کربلای ۴

۲. سردار شهید بهاء‌الدین مقدسی: تولد: ۱۳۳۵/۰۵/۱۵ - فیروزآباد - سمت: مسئول آموزش لشکر ۱۹

فجر - شهادت: ۶۵/۱۲/۳ - منطقه شلمچه - عملیات کربلای ۵

که باید برای نیروها داده می‌شد آشنا شدیم. پس از بازگشت، برنامه آموزش گردان‌ها را با نظارت آقای مقدسی تنظیم کردیم. با توجه به نوع منطقه، بدن‌سازی نیروها بسیار مهم بود. تربیت بدنی و آمادگی جسمی نیروها محول شد به خود گردان‌ها که صبح‌ها برنامه دو، نرمش و کوهنوردی داشتند.

کار جهت یابی در شب هم شروع شد. کارهای عملی این‌طور تنظیم شد که در مسیر راهپیمایی شبانه، مربی‌ها با تیراندازی تک تیر فشنگ رسام مسیر را به نیروها تحمیل می‌کردند و نیروها باید برای برگشت به صورت دسته با فاصله زمانی، مسیر برگشت را با استفاده از ستاره‌ها و جهت یابی در شب مشخص می‌کردند و برمی‌گشتند. این نوع آموزش خیلی موثر بود. همچنین در مسیر برگشت و حین برگشت در هر دسته باید سه یا چهار نفر نقش مجروح را انجام می‌دادند، که تخلیه مجروح هم تمرین می‌شد.

آموزش بعدی تخریب بود. علت تأکید روی این آموزش این بود، که منطقه سومار و جب به و جب توسط عراق مین گذاری شده بود. نیروها باید آموزش اولیه خنثی سازی مین را یاد می‌گرفتند، نه برای باز کردن معبر که اگر در حین عملیات با میدان مین برخورد کردند خود را نجات بدهند. این آموزش علاوه بر اینکه به صورت عمومی انجام شد، در هر دسته سه نفر هم به صورت تخصصی، علاوه بر آموزش سلاح سازمانی، آموزش خنثی سازی مین را هم یاد گرفتند.

آموزش آرپی جی، تیربار و جنگ‌های نوین و تاکتیک هم طبق معمول انجام شد. اکثر فرمانده گردان‌ها از نحوه و کیفیت آموزش راضی بودند. مانده بود مانور مشابه که باید طبق طرح عملیات و مأموریت گردان‌ها انجام می‌شد. هر گردان طبق راهنمایی حاج قاسم سلطان آبادی (جانشین لشکر) در منطقه ای مشابه مانور انجام دادیم، که بسیار خوب بود و نیروها و هدایت فرمانده گردان‌ها و گروهان‌ها بسیار عالی بودند. حالا باید یک مانور بزرگ برپا می‌کردیم که تمام گردان‌ها در آن شرکت می‌کردند.

بعد از این مانور تقریباً کار آموزش تمام شد. دو یا سه روز بعد قرار شد گردان‌ها به ترتیب به سمت سومار حرکت کنند. در این مقطع همه گردان‌ها یک کانتینر تریلی داشتند که تمام وسایل و تجهیزات و تدارکات گردان با این تریلی حمل می‌شد که به کار انتقال سرعت می‌داد.

ما مربی‌ها هم مقداری وسایل جمع کردیم و راهی منطقه شدیم. طبق شناسایی‌هایی که در بازدید قبل انجام داده بودم، محل استقرار گردان‌ها را مشخص کردیم. گردانی که باید خط پدافندی را تحویل می‌گرفت زودتر رسید و خط تحویل لشکر شد. بعضی از گردان‌ها هم به پادگان ابوذر رفتند و به زور مستقر شدند، بقیه هم در شیارهای کنار جاده منتهی به خط چادر زدند.

با توجه به پراکندگی گردان‌ها امکان تداوم آموزش سخت بود و قرار شد مربی‌های نظامی جهت تداوم آموزش به صورت اکیپ در گردان‌ها تردد کنند که تقریباً موفق شدند. این آموزش‌ها، هم آموزش نظامی بود هم عقیدتی. ولی باز روی راهپیمایی بیشتر کار می‌کردیم که این کار در این منطقه سومار بسیار دل‌انگیزتر از دشت عباس بود. ارتفاعات کوچک و بزرگی در منطقه بود که برای نیروها ناشناخته بود و هر روز صبح به سمتی می‌رفتند و تنوع منطقه و آب‌وهوایش باعث شده بود نیروها بیشتر اشتیاق بیشتری به راهپیمایی داشته باشند.

## تگراس!

محمد الهی

زمستان سال ۶۳، به اتفاق جمعی از بچه‌های لشکر از جمله بچه‌های اطلاعات و عملیات جهت آموزش غواصی به بندرانزلی، روستای زیباکنار اعزام و در مرداب زیباکنار مشغول آموزش غواصی بودیم. همان زمان لشکر به سمت سوسنگرد در غرب حرکت کرد و ما را هم فراخوان دادند. مجبور بودیم آموزش را که تازه به مراحل ابتدایی غواصی رسیده بود، نیمه تمام، رها کرده و برگردیم. هنوز به مراحل انجام

غواصی زیر آب، غوص زدن و آموزش های آن نرسیده بودیم. از اینکه قرار بود دست خالی از این دوره برگردیم، حالم گرفته بود. به مربی غواصی مراجعه کردم و از او خواستم به صورت شفاهی بقیه آموزش را برایم توضیح بدهد یا اگر امکان دارد جزوه‌ای به من بدهد. مربی که یک غواص بازنشسته شرکت نفت بود گفت امکان آموزش شفاهی نیست، جزوه هم ندارد. اصرار کردم. بالاخره جزوه‌ای را که از روی آن درس می‌داد به من نشان داد و گفت: فقط می‌توانی نگاهش کنی!

امکان کپی کردن وجود نداشت و من فقط چند ساعت فرصت داشتم تا به سایر بچه‌ها ملحق شوم. حوالی عصر بود. فکری به ذهنم آمد. ضبط صوتی که همراه داشتیم را جلویم گذاشتم. یک نوار ۹۰ دقیقه‌ای سونی که نوحه خوانی بود را در آن گذاشتم و ضبط را روشن کردم و با سرعت شروع کردم به خواندن جزوه! آنقدر تند جزوه را می‌خواندم که بعداً که می‌خواستم آن را پیاده کنم، بعضی از کلمات برای خودم هم نامفهوم بود. به این ترتیب قسمت‌های مهم را ضبط کردم، شکل‌های جزوه را هم در دفترچه خاطرات رزمندگان نقاشی کردم. [بعدها با همان جزوه‌ای که از آن ضبط و دفترچه خاطرات نوشتم، اولین آموزش غواصی را در سطح لشکر، درسد دز برپا کردیم.]

همان شب با اتوبوس از شمال به سمت اهواز حرکت کردیم و روز بعد همراه سایر بچه‌های اطلاعات، پشت یک تویوتا سوار شدیم و بی توقف به سمت سومار حرکت کردیم. هرچه به سمت غرب می‌رفتیم سرما و بوران شدید ترمی شد، تا به سومار برسیم مثل مومیایی‌ها خشک شده بودیم. بلافاصله از سومار هم به سمت خط عملیاتی حرکت کردیم.

خط عملیاتی ما در "ارتفاعات گیسکه"، مقابل "شهر مندلی" عراق بود. انتخاب سومار هم به دلیل همین نزدیکی خط با شهر مندلی عراق بود که با چشم غیر مسلح هم دیده می‌شد. مندلی با بغداد حدوداً ۹۰ کیلومتر فاصله داشت. برای همین این



خط برای عراقی‌ها حساسیت ویژه‌ای داشت و از مندلی تا بغداد استحکامات محکمی ایجاد کرده بود. بچه‌های اطلاعات لشکر، به دلیل حضور و کارهای شناسایی در منطقه دهلران و موسیان آشنایی خوبی با این نوع زمین و شناسایی در این مناطق را داشتند. به علت موقعیت حساس منطقه، تقریباً می‌دانستیم فعالیت لشکر در این منطقه ایذایی است.

ارتفاعات گیسکه قرمز رنگ و صخره‌ای قائم بود و برخی نقاط آن برای بالا رفتن از ارتفاع نیاز به نردبان داشت. بچه‌های ژاندارمری مستقر در آن خط مرزی، به آن منطقه، "تگزاس" می‌گفتند، چون عراقی‌ها تقریباً به طور کامل بر آن مسلط بودند و با کمترین تحرکی منطقه را زیرگبار خمپاره ۶۰ می‌گرفتند.

بعضی از گروه‌های اطلاعات قبل از ما به آنجا رسیده و در طول خط مستقر شده بودند. گروه [شهید] محمد دریسای<sup>۱</sup> در «ارتفاعات کله شوان» مستقر بود که نزدیک‌ترین فاصله با عراقی‌ها بود، حدود ۶۰ متر و اینجا حتی امکان بلند کردن سر هم نبود. گروه محسن ریاضت در «ارتفاعات پنج تن» بود. گروه [شهید] غلامرضا ذاکر عباسعلی بین ارتفاعات پنج تن و «رودخانه کانی شیخ» بود. گروه [شهید] هاشم شیخی<sup>۲</sup> بود که کنار رودخانه کانی شیخ مستقر بودند. سایر بچه‌ها هم در این گروه‌ها پخش شده بودند. در بین بچه‌های اطلاعات [شهید] هاشم شیخی، نسبت به سایرین به منطقه مسلط تر بود و همه راه‌ها و شیارها را رفته بود.

---

۱. شهید محمد دریسای متولد شهرآبادان. محمد از نیروهای کارکنته اطلاعات عملیات لشکر ۱۹ فجر بود که در عملیات کربلای ۴ به شهادت رسید.

۲. سردار شهید هاشم - شیخی تولد: ۱۳۴۴/۶/۲۳ شهر شیراز و شهادت: ۱۳۶۶/۱/۸، شلمچه. هاشم از نیروهای زنده و شجاع اطلاعات عملیات لشکر ۱۹ فجر که آرزو داشت در آغوش برادرش شهید شود و که به آرزویش رسید.

من به اتفاق [شهید] جعفر قشقایی<sup>۱</sup> و [شهید] عباس رضایی<sup>۲</sup> هم یک گروه تشکیل دادیم و با اجازه مجتبی مینایی فرو جعفر مؤمن باقری فرماندهان اطلاعات، سمت راست رودخانه کانی شیخ را در دست گرفتیم و قرار شد کارهای شناسایی آن منطقه را انجام دهیم.

همان زمان حاج رسول استوار، معاون عملیات را در ارتفاعات پنج تن دیدم. گفت از آموزش غواصی چه خبر؟  
گفتم: حال روز جنگ را می بینید، تا چند روز پیش در دریا مشغول آموزش شنا و تمرین بودیم، حالا در این سرما باید از شیار و کوه بالا برویم!



شرح عکس: منطقه سومار، نیروهای اطلاعات و عملیات لشکر ۱۹ فجر - در این جمع شهیدان مهدی اوجی، امیرفرهادیان فرد، حمید ترکی نژاد، عباس رضایی و جعفر قشقایی دیده می شوند.

۱. شهید جعفر قشقایی - تولد: ۱۳۴۲ - روستای بیلو، کامفیروز، مرودشت. شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ - شلمچه. جعفر از نیروهای شجاع اطلاعات عملیات لشکر ۱۹ فجر بود.

۲. شهید عباس رضایی - تولد: ۱۳۴۷/۱/۱۱ - شیراز. شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۱۹ - اروندکنار. عباس از نیروهای اطلاعات عملیات و فرمانده گروهان غواص بود که یک روز قبل از عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید.

## خدای خواست!

محمود میرشکاری

از جبهه جنوب به جبهه غرب و سومار حرکت کردیم. تازه به محل استقرارمان که در لبه یک رودخانه بود رسیده بودیم، دوسه روزتوی راه بودیم، نه غذای گرمی خورده، نه استراحت کافی کرده بودیم همه خسته و کوفته وارفتیم. هیچ چیز مثل یک چای گرم بچه‌ها را سر حال نمی‌آورد. [شهید] رضا پورخسروانی 'معاون مخابرات لشکرگفت: آقا محمود سریع دست به کار شو، یک چای گرم برای بچه‌ها آماده کن! تمام وسایل و تجهیزات تدارکاتی ما پشت توپوتایی بود که اسمش را گذاشته بودیم شتر. گفتم: آقا رضا با چی، ما که هیچ چیز نداریم، نه چایی، نه قند، نه کتری، نه حتی یک استکان و لیوان، همه چیز بار شتر است که هنوز نیامده!

اشاره کرد به آن سوی رودخانه، محل استقرار بچه‌های ژاندارمری و گفت: تو که سابقه ژاندارمری داری، برو از آنها قرض بگیر!

از رودخانه گذشتم و از برادران ژاندارم، کمی چای خشک و قند گرفتم. اما باز مشکل نداشتن کتری و استکان بود. یک قوطی روغن پنج کیلویی از کنار مقرر ژاندارمری پیدا کردیم و با شن و ماسه کنار رودخانه شستیم. بعد آن را هم آب کردیم و گذاشتیم روی آتشی که خودمان به پا کرده بودیم.

چای هم، چای سه پنج بود، یعنی اگر سه مشت از آن را در آب می‌ریختید تازه کمی رنگ می‌گرفت. آب که جوش آمد، چای خشک را در آن ریختم. حالا مانده بود، یک وسیله برای خوردن آن پیدا کنیم. گشتیم و دو تا کاسه رویی پیدا کردیم. بچه‌ها در صف نشستند، به هر کس یک کاسه چایی می‌دادم، چای را می‌خورد، کاسه را به بعدی می‌داد.

---

۱. شهید رضا پورخسروانی - تولد - ۱۳۴۳/۳/۱۷ شیراز - سمت: جانشین واحد مخابرات لشکر ۱۹ فجر. شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۲ - فو، عملیات والفجر ۸.

آقارضا با خنده گفت: این دیگه چه چایی است که درست کردی؟  
گفتم: این همان چای چشم خروسی معروف است دیگه!  
از آن به بعد، چای چشم خروسی توی لشکر معروف شده بود. هر جا می‌رسیدیم،  
بچه‌های مخابرات می‌گفتند اگر چایی چشم خروسی است بیاورید و گرنه، نه!  
در مدتی که سومار بودیم ندیدم آقارضا خواب یا استراحت کافی داشته باشد.  
مرتب در تکاپو بود. از یک طرف کدها و رمزهای مخابراتی را درست می‌کرد، از  
طرفی دنبال محل مناسب برای برپایی مقر تاکتیکی و نصب آنتن‌های مخابراتی  
لشکر بود.

یک شب به اتفاق هم برای شناسایی محل مناسب برای نصب آنتن‌ها رفتیم. اما  
هرچه در تاریکی شب پیش رفتیم به جایی که قرار بود شناسایی کنیم نمی‌رسیدیم.  
ده پانزده کیلومتری که رفتیم دیدم جاده صعب العبور و متروک است. آقارضا با  
خونسردی کامل ما را از مسیر رفته برگرداند. آمدیم تا رسیدیم به یک سنگر که مربوط  
به برادران ارتشی بود. سروانی در آن سنگر مستقر بود، گفتیم ما می‌خواهیم به فلان  
نقطه برویم، اما هرچه رفتیم نرسیدیم.

نقشه‌ای آورد و مسیری را که ما رفته بودیم بررسی کرد و با چهره‌ای متعجب گفت:  
شما از مرز عبور کرده و ۱۵ کیلومتر هم در عمق خاک دشمن پیشروی کرده اید. خدا  
به شما رحم کرده است که به دست عراقی‌ها نیافتاید!

حالا ماشوکه شده و زبانمان بند آمده بود. اما آقارضا با خنده گفت: خدا  
می‌خواست ما را حفظ کند تا عملیات ما با مشکل مواجه نشود!

متأسفانه چند روز بعد پادگان ابوذر که مقر لشکر بود توسط منافقین شناسایی  
و توسط بعثیون بمباران شد و ما هم برای شرکت در مراحل بعدی عملیات بدر به  
جنوب راهی شدیم!



شرح عکس: منطقه سومار. سمت راست شهید رضا پورخسروانی معاون مخابرات لشکر ۱۹ فجر

## صبحانه به یاد ماندنی!

مجید رؤیایی

در منطقه سومار مستقر بودیم، برف سنگینی باریده بود به حدی که سرما تا مغز استخوان ما را می‌لرزاند. سر صبح بود. در سنگر نقشه خوانی و عملیات، دور هم نشسته بودم. عباس [شهید غلامعباس کریم پور] گفت: بچه‌ها کله پاچه می‌خورید؟ با تعجب گفتم: نیکی و پرسش، اما توی این کوه کتل کله پاچه کجا گیر می‌آید؟ از جا بلند شد و گفت: الان می‌رم می‌خرم!

جوری گفت که انگار می‌خواهد از کله پاچه فروشی سرکوپه بخرد. با تعجب گفتم: از کجا؟

در حالی که پوتینش را به پا می‌کرد، گفت: از باختران!

گفتم: باختران؟ چه طوری؟

---

۱. سردار شهید غلامعباس کریم پور - تولد: ۱۳۴۰/۲/۴ - شیراز. شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ - شلمچه، عملیات کربلای ۵ - نیروی اطلاعات عملیات لشکر ۱۹ فجر.

در حالی که از سنگردور می شد گفت: این طوری!  
نگاهم به قامت رشیدش که در حال دور شدن بود خیره ماند. حتی کاپشن  
نداشت. یک لباس خاکی نازک به تن داشت. می دانستم روی حرفی که می زند  
می ماند. اما از آن مقرر که ما بودیم، تا باختران، اگر ماشین گیرش می آمد، در بهترین  
حالت پشت یک وانت، حداقل پنج ساعت تا باختران راه بود و این کار عباس  
بیشتر به شوخی شبیه بود تا واقعیت. به سمتش دویدم. گفتم: بی خیال!

- نه، من باید برای شما کله پاچه بخرم!

کاپشنم را در آوردم و گفتم: پس این را بپوش!

- نه، خودت سردت می شود.

- اگر این را نپوشی نمی گذارم بروی!

به اجبار کاپشن را گرفت و پوشید و رفت. ما هم چشم به راه برگشتنش بودیم.  
غروب بود. توی سنگر نشسته بودیم که دیدم چهره خنداناش در وردی سنگرقاب  
شد و گفت: بفرما، این هم کله پاچه!

بچه ها دست به کار شدند و کله پاچه را بار گذاشتیم. کم کم بوی مطبوعش  
همه مقرر را پر کرد. صبح، اذان نگفته بچه های سنگرهای دیگر که برای نماز بلند  
می شدند، بی اختیار، دنبال آن بومی آمدند و سراز سنگر خود به سنگر ما در  
می آوردند. نماز صبح که خوانده شد، سفره ای پهن شد و همه دور آن نشستیم،  
صبحانه ای که هیچ وقت طعم و خاطره اش از ذهنم پاک نخواهد شد.

سفره که جمع شد گفتم: عباس خدایی، دیروز توی مسیر سردت نشد؟

با همان خنده زیبایش گفت: روزگاری بر من گذشت که از سرما مرگ را جلو  
چشمان خودم دیدم، اما مقاومت کردم.

آری عباس به خاطر رفاقت و خوشحالی دوستانش هرکاری می کرد.



شرح عکس: چپ شهید عباس رضایی و وسط شهید غلام عباس کریم پور

## آب گرم!

سردار حاج علی قنبرزاده

پس از لشکرکشی به غرب، در پادگان ابوذر مستقر شدیم. ابتدا، از دادن محل اسکان به ما خودداری می‌کردند که با تدبیر آقای عالیکار فرمانده گردان، طی یک عملیات نفوذی ساختمانی را تصاحب کرده و گردان را در آن مستقر کردیم. بعد از سه چهار روز، با تدبیر فرماندهی، گردان امام مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف و گردان حضرت زینب (سلام الله علیهما) از پادگان ابوذر خارج و در کنار رودخانه کانی شیخ، بعد از ایست و بازرسی ارتش، قبل از یک روستای کوچک و پلی که بر رودخانه بود مستقر شدیم. گردان حضرت زینب علیها السلام هم با فاصله کمی از ما مستقر شد.

[شهید] ولی نوری<sup>۱</sup>، معاون اول گردان، جای مناسبی را جهت استقرار گردان کنار رودخانه کانی شیخ انتخاب کرد. برف‌ها را از روی زمین کنار زدیم و چادرها برپا

۱. سردار شهید ولی نوری - تولد: ۱۳۳۰، روستای قلعه نو، شهرستان مرودشت - سمت: فرمانده تیپ فاطمه الزهرا علیها السلام و فرمانده گردان امام مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف - شهادت: ۱۳۶۴/۴/۲۰ - قدس ۳

شد. چون از ابتدا برای استقرار در پادگان آمده بودیم، تجهیزات و امکانات استقرار در چادر را نداشتیم و روزهای اول و دوم این کمبودها خیلی در چشم می‌آمد، به خصوص وسایل گرم کننده.

تمام این مشکلات به همت و زحمات شبانه روزی [شهید] جواد فرخ زاد و برادر الیاسی مسئول و جانشین تدارکات گردان مرتفع شد. بیشتر مشکلات بچه‌ها خیلی زود حل شد جز مسئله حمام. نزدیک رودخانه بودیم، اما آب رودخانه که حاصل از ذوب برف‌های روی کوه بود، بسیار سرد و در حد انجماد بود.

دنبال راه حلی برای این موضوع بودیم که یکی از نیروها پیش من آمد و گفت: باباعلی، نمی‌خواهی حمام بری؟

با خنده گفتم: کجا، توی رودخانه!!؟

گفت: نه، وسایلت را جمع کن تا ببرمت حمام طبیعی با آب گرم!

با تعجب گفتم کجا؟

گفت: همین نزدیکی!

به سمت کوه حرکت کردیم. در بین دوشیار، چشمه آب روانی به صورت آبشاری کوچک از ارتفاع سرازیر بود. دست گرفتم زیر آب، واقعاً گرم بود. کار خدا را ببین، به حق که خداوند به یاری مجاهدان راهش می‌آید. آنجا یک حمام طبیعی بود، هم حفاظ داشت، هم دوش آب گرم!

به این ترتیب مشکل حمام گردان هم برطرف شد. کنار حمام طبیعی، جایی را مشخص کردیم و بچه‌ها با هیزم‌های خشک آنجا، آتشی برپا می‌کردند تا بعد از حمام، خود را کنار آن را خشک کنند. از قبل از نماز صبح این حمام فعال بود تا عصر و بچه‌ها مرتب در حال تردد به آن بودند.

---

۱. شهید محمد جواد فرخ زادیان - تولد ۱۳۳۷ د.رب. شهادت: ۱۳۶۴/۶/۲۱. مسئول تدارکات گردان امام مهدی عجله الله تعالی فرجه



## مسیر سخت!

اسکندر دهقان

سال ۶۳، لشکر در منطقه سومار مستقر بود. این منطقه برخلاف جنوب که عمدتاً دشت و نیمه بیابانی بود، منطقه ای کوهستانی بود و اصلاً جنگ در آن متفاوت با جنوب. یک روز حاج اسکندر [شهید حاج اسکندر اسکندری]<sup>۱</sup> می خواست مقداری وسایل و سهمیه خوراکی نیروهایی که در خط مرزی بودند را ببرد، من هم همراهش شدم. نرسیده به نیروها خمپاره ای کنار ماشین نشست، ماشین به خود لرزید و چند متر جلوتر متوقف شد. پیاده شدیم، ترکش های خمپاره، دو چرخ عقب و یک چرخ جلورا پنچر کرده بود. گفتم: حاجی چه کار کنیم، برگردیم؟ گفت: نه، چرا برگردیم. ما باید کارمان را باید تمام کنیم، بچه ها گرسنه، منتظر هستند.

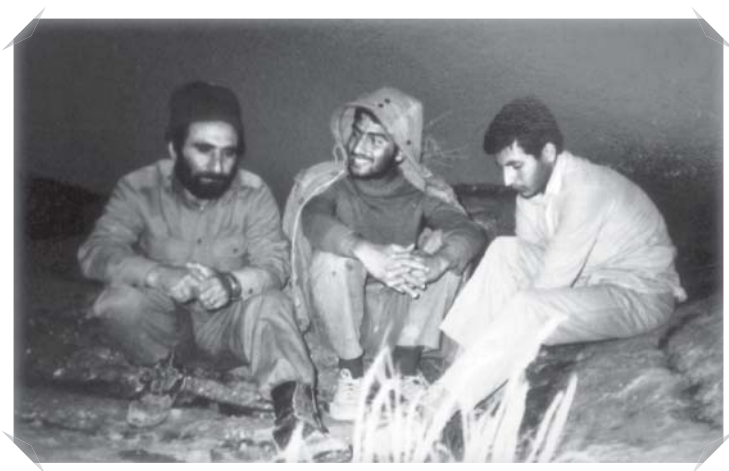
شروع کردم به پیاده کردن وسایل. وسایل را دو قسمت کردیم. یک بخش را حاج اسکندر روی دوش گذاشت، بخشی را من. حاجی شروع کرد به حرکت من هم پشت سرش. وسایل هم زیاد بود، هم خیلی سنگین. مسیر هم پراز سنگ. من چند قدم که می رفتم، خسته می شدم، می نشستم. حاج اسکندر، نگاهی به من که نفس نفس می زدم می کرد و می گفت: خیلی خوب استراحت کنیم! هنوز دو دقیقه نگذشته، دلش طاقت نمی آورد، می گفت: بس است، بچه ها منتظر هستند!

دوباره چند قدم می رفتیم. من می نشستم. اما حاجی مصمم بود، هیچ چیز نمی توانست مانع شود که او در تأمین مایحتاج رزمندگان کوتاهی کند. حدود هشت صد متر در مسیر صاف و حدود چهار صد متر هم در کوه پیاده روی کردیم تا

---

۱. شهید حاج اسکندر اسکندری - تولد: ۱۳۲۶/۱۱ - روستای ولیعصر، کوار - معاون عملیاتی تدارکات لشکر ۱۹ فجر - شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۱۹

رسیدیم به نیروها. تا رسیدیم از خستگی افتادیم، دیگر توان راه رفتن نداشتیم. حاج اسکندر، بلند بسیجی‌ها را صدا می‌زد، آنها هم می‌آمدند و حاج اسکندر آذوقه آنها را توزیع می‌کرد.



شرح عکس: منطقه سومار - سمت چپ شهید حاج اسکندر اسکندری

### شناسایی انگشتی!

قاسم مهدوی

خط تگراس از شیار ما بین کله شوان و کوه انگشتی می‌گذشت. به آن خط می‌گفتند خط تگراس چون خط مستقیم و مشخصی بین ما و عراقی‌ها وجود نداشت. این شیار بسیار طولانی و پیچ در پیچ به سمت عراق و شهر مندلی می‌رفت. بر بالای این شیار، هم سنگ‌های کمین و نگهبانی خودی بود و بعضی جاها که شیار بیشتر تورفتگی داشت و به سمت عراق بود خط و کمین‌های عراق بود.

با بچه‌های اطلاعات و فرمانده گروهان و دسته‌ها با آقا ولی [شهید نوری] جانشین اول فرمانده گردان امام مهدی عَلَيْهِ السَّلَام و وَعَلَى آئِهِ السَّلَام برای شناسایی رفته بودیم پشت سر عراقی‌ها که روبروی خط انگشتی بودند. بنا به درخواست بچه‌ای اطلاعات، بعد ظهر هم

رفته بودیم که آفتاب پشت سر عراقی‌ها باشد. از آنجا دید بسیار خوبی روی خط و سنگرهای عراقی‌ها داشتیم.

چند دقیقه‌ای روی سنگری دوربین را زوم کرده بودیم و داشتیم عراقی‌ها را به هم نشان می‌دادیم. یک مرتبه محسن ریاضت، از بچه‌های اطلاعات، گفت: شما کدام سنگر را نگاه می‌کنید.

وقتی نشانش دادیم، گفت: بابا این‌ها که بچه‌های خودمان هستند! گفتیم: ما که آخر سر، از این خط در نیاوریم. کجا خط ماست، کجا خط عراقی. می‌گید این طرف نرو عراقی است. جلونرو عراقی هست، پشت سرت عراقی است. کارمان تمام شد. در برگشت هم به خاطر همین نامنظم بودن محل عراقی‌ها چند بار قايم موشک بازی درآوریم تا در دید عراقی‌ها نباشیم. مقداری که آمدیم، وارد شیار تگراس شدیم که آقاولی چند کبک و بلدرچین دید. دیگری خیال عراقی‌ها و ما شد. انگار دنبال بهانه‌ای بود که دست از این قايم موشک بازی بردارد، شروع کرد دنبال آنها دويدن. با اینکه آقاولی سنش از همه ما بیشتر بود، اما شاد و سرزنده دنبال آنها تا پائین ارتفاع دويد و ما دیگر تا پائین ارتفاع کله شوان ایشان را نديدیم. ما و بچه‌های اطلاعات هم با احتیاط و دقت به راهمان ادامه دادیم.

روز بعد به اتفاق حاج جعفر عالیکار فرمانده گردان برای شناسایی خط انگستی رفتیم. این خط جایی بود که قرار بود گروهان ما از آنجا عمل کند. قرار بود از سنگر نوک، به سمت تپه‌های روبرو معبری از میان سیم خاردارها و میدان مین باز شود. بعد گروهان ما به سمت چند تپه مشرف بر شهر حواسی، حرکت کنیم. شهر حواسی یک شهر کوچک بود که تقریباً ده کیلومتر با شهر مندلی فاصله داشت.

البته این چندمین بار بود که برای شناسایی این خط می‌رفتیم و نسبت به خط توجه می‌شدیم. آن روز که کلام آقای عالیکار این بود که شما با دید خرید نگاه کنید! آقای عالیکار چون بازاری بود، مثال بازاری می‌زد. گفتیم: با دید خرید یعنی چی؟

گفت: دیدی یکی میاد بازار همین جویری فقط رد میشه و نگاه می‌کنه، این دید خرید نیست. اما یکی می‌آد یک جنس را برمی‌دارد، این طرف نگاه می‌کند، آن طرفش را نگاه می‌کند. هی چونه می‌زنه، دقت می‌کنه تا بلاخره آن را می‌خرد! شما هم باید به این منطقه با این دید نگاه کنید.

آن زمان عوارض حساس منطقه را روی نقشه با اسم و شماره توضیح نمی‌دادند. فقط یک کالک داشتیم که هرعارضه‌ای روی آن به هرشکلی بود، نام گذاری می‌شد. مثلاً تپه مربوط به خط حد [شهید] جعفر عباسی<sup>۱</sup>، تپه‌ای بود که اطرافش سبز و علفی بود و قله‌اش خشک و خاکی، اسم آن را گذاشته بودند «تپه کچلی»! یا تپه‌ای که مربوط به گروهان ما بود، یک پلیت جلوسنگر عراقی‌ها در سراسیابی گیر کرده بود. آفتاب که روی آن می‌تابید مثل آینه برق می‌زد. به آن می‌گفتند «تپه پلیتی» یا همین سنگرانگشتی، جعفر دستش را به سمت شیار می‌گرفت، به نحوی که دره بین انگشت شصت و انگشت اشاره قرار می‌گرفت. می‌گفت این دره‌ای که جلو سنگر کمین است، بعد به نوک انگشت شصت اشاره می‌کرد و ادامه می‌داد الان ما اینجایم و این هم سنگرانگشتی.

ادامه انگشتان دیگر به طرف گیسکه می‌رفت. آن دره یا شیار هم منتهی می‌شد به شهر حواسی عراق.

### اطمینان...

سردار جعفر عالی کار

من فرمانده گردان امام مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف بودم و [شهید] ولی نوری معاون اول گردان. البته پیش از حرکت به سمت سومار آقا ولی فرمانده گردان بود که به اصرار و بزرگواری که داشت، من شدم فرمانده و او شد معاون. یک روز به اتفاق ولی برای توجیه خط

۱. سردار شهید جعفر عباسی - تولد: ۱۳۴۳/۱۱/۲۹ - سمت: جانشین گردان امام مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف، لشکر

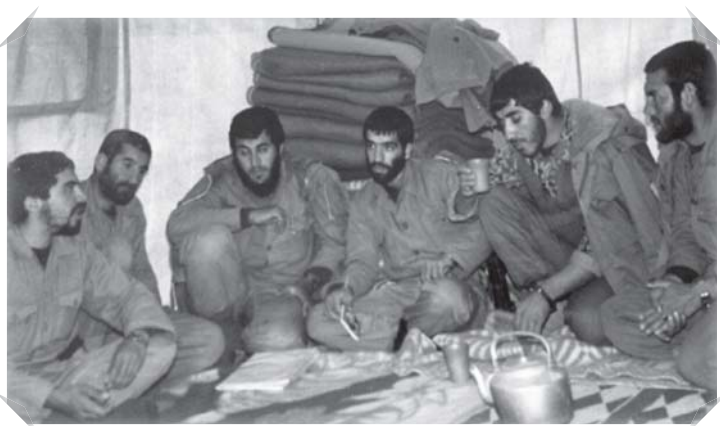
۱۹ فجر - شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۲۵

عملیات به ارتفاعات گسیکه رفتیم. فاصله ما تا خط عراق کمتر از پنجاه، شصت متر بود. دیدم آقا ولی جلو می رود، راحت بلند می شود، تمام قامت می ایستد، منطقه را، محل تردد عراقی ها را نگاه می کند، بعد می آید می نشیند و برای ما توضیح می دهد و دوباره از اول...

گفتم خوب نوبت من است. خودم را کشیدم جایی که آقا ولی می رفت. از جان پناه، خط عراقی ها را دیدم. هر کاری کردم نتوانستم بایستم. یعنی نمی شد. اصلاً منطقی نبود. جایی که ما رفته بودیم، توی چشم عراقی ها بود. محال بود تمام قامت بایستی و آنها تورا نبینند.

دست خالی برگشتم. با تعجب گفتم: آقا ولی تو چطور آن جا می ایستی و نگاه می کنی، نمی ترسی تورا ببین و بزنی؟

لبخند روی لبش نشست. گفت: من با خدا ارتباط برقرار می کنم و می دانم اگر قرار است اتفاقی بیافتد، برای رضای خداست. چون به کارم، به خدا اطمینان دارم، پس نمی ترسم!



شرح عکس: سومار - از راست شهید مجید رشیدی، شهید هاشم اعتمادی، حاج محسن بنائیان، حاج مجتبی مینایی فرد، شهید ولی نوری و حاج جعفر عالیکار

## مهندس قلی

حاج قاسم مهدوی

گردان حضرت زینب علیها السلام یک هفته در خط بود و برگشت عقب. قرار شد گروهان یک از گردان امام مهدی علیه السلام به فرماندهی [شهید] جعفر عباسی و آقا مهدی امینی جایگزین آنها شوند. البته مقداری از خط ارتش هم به گروهان جعفر تحویل داده شد.

کمی در مورد این خط توضیح بدهم. خط عملیاتی از رشته کوه بلند کله شوان تا انگشتی بود که فاصله خیلی زیادی نبود. در این فاصله، سنگر اجتماعی بسیار کم بود. قبل از این، چون در این خط تحرک یا عملیات نبود، عراق هم حساسیتی نداشت و خط بسیار ساکت بود، تنها گاهی آتش خمپاره نامنظم و پراکنده روی آن خط داشت. منطقه جاده‌های مناسبی هم نداشت.

از زمانی که لشکر مستقر شد. بچه‌های مهندسی روی راه‌ها کار می‌کردند. واحدها هم در حال استقرار و درست کردن سنگر شدند که جنب و جوش در خط چند برابر شد. این خط پائین بود. خط بالایی روی ارتفاع، فقط یک کانال زیگزاگی کنده شده بود با سنگرهای انفرادی کوچک و ضعیف. البته آن سنگرها هم روی خط الرأس بود. به خاطر فاصله کم، خط پدافندی کاملاً مشرف بر شهر مندلی عراق بود و به راحتی می‌شد از آنجا نفرات و ماشین‌های نظامی که در شهر تردد می‌کردند را دید.

برای رسیدن به خط بالا دو مسیر وجود داشت، یکی از شیار ما بین کله شوان و رشته کوهی که می‌رسید به سنگرانگشتی و یکی هم خود انگشتی. مسیر رسیدن به انگشتی را به وسیله پله درست کرده بودند که هر بار تردد از این پله خودش یک عملیات بود. از جاده پشت کوه تا مقداری از بدنه کوه پله‌های سنگی تراشیده شده بود. از آن به بعد بوسیله ماسه و سیمان پله درست شده بود. قسمت نرسیده به نوک کوه و سنگر دیدگاه انگشتی، نردبان فلزی بوسیله آهن و جوشکاری درست شده بود،

که ۱۳۰ پله داشت<sup>۱</sup>.

قرار بود همه فرمانده گردان ها، گروهان ها و دسته ها باید در این خط توجیه می شدند. جعفر می گفت: عامو خط تحویل ماست، ولی صد تا رئیس و فرمانده داریم. اینجا شده بازار وکیل و خرید عروسی و قبل از عید که همه فک و فامیل و دوست و آشنا را می بینی!

یک بار به آقای عالیکار گفت: این طوری که نمی شه باید رفت و آمد فرماندهان نویت بندی بشه!

ما بین همین صحبت ها، علی میرزایی فرمانده یکی از دسته ها گفت: یه مشکل دیگه که اینجا هست، همه فرمانده ها که همراه حاج نبی می آیند، هیچ کدام کلاه آهنی ندارند. چون سنگر ما اول پله ها هست، همه از ما کلاه می خواهند، ما کلاه می دهیم، بعد که کارشان تمام شد، یا کلاه را همان بالا جامی گذارند یا از طرف دیگر کلاه را با خود می برند. ما هم باید بگردیم دنبال کلاه!

همه خندیدیم. در همین بین، جعفر [مرحوم] مهندس قلی پیروز از بچه های مهندسی رزمی لشکر را دید. صدایش زد. مهندس قلی، خیلی جعفر را دوست داشت. در حالی که می دوید می گفت: جونم جعفر آقا، آمر!

جعفر گفت: مهندس، می خواهم این کوه را ببری و یه جاده درست کنی تا بالا! مرحوم قلی پیروز سواد آن چنانی نداشت. فردی بسیار ساده و صادق بود. تا جعفر این را گفت. مرحوم قلی گفت: چشم جعفر آقا، شما جان بخواه! فکر می کردیم جعفر سرکارش گذاشته و می خندیدیم. اما دوروز بعد که به دیدگاه

---

۱. علت اینکه تعداد پله ها به یادمانده است، ترفندی بود که آقای عالیکار می زد. وقتی به چیز قابل شمارشی می رسید، خودش می شمرد، بعد از ما می پرسید که چند تا بود، اگر درست نیم گفتیم، باید جریه کله پاچه می دادیم. مثلاً وقتی از پل بزرگ قبل از اندیمشک با ماشین رد می شدیم، می گفت چند تا تقه داد! که منظورش رد شدن از فاصله ما بین پل بود. ما هم برای نباختن زود خودمان را آماده می کردیم و می شمردیم.

رفتیم، در کمال نا باوری دیدیم مرحوم قلی، کوه را بریده و یک جاده تا نزدیک خط بالا کشیده است که می توانستیم راحت با توپوتا تا بالا برویم.



شرح عکس: از راست سردار حاج نبی رودکی و مهندس قلی پیروز

## تک تیرانداز!

حاج قاسم مهدوی

برای شناسایی و تعویض گروهان ما با گروهان [شهید] جعفر عباسی به اتفاق آقا ولی [شهید ولی نوری] به بالای ارتفاع انگشتی رفته بودیم.

آن روز عراقی ها خیلی حساس شده بودند و بوبرده بودند که در این خط خبرهایی هست. برای همین آتش خمپاره ای آنها چند برابر شده بود. از طرف دیگر تک تیر اندازهای عراقی هم حاضر بودند و خیلی دقیق کوچکتین حرکتی روی ارتفاع را می زدند. به این ترتیب بررسی خط و نگاه کردن به خط عراقی ها ممکن نبود.

بیچه ها خمیده و دولا دولا در طول کانال حرکت می کردند و به سختی می توانستند فرمانده دسته ها رو توجیه کنند. علی میرزایی، داشت با احتیاط و خمیده برای نیروهایش منطقه را توضیح می داد که صدای آقا ولی بلند شد که می گفت: این چه



وضعیه... بلند شو... نترس... درست توضیح بده...

خود آقا ولی هم تمام قد ایستاده بود و می‌گفت: شما در ارتفاع هستید و عراقی‌ها در پستی. آنقدر آنها را نزدیک که آنها شیر شدند و شما را می‌زنند!

آقا ولی خیلی روی این موارد حساس بود، که نیرویش نترس باشد و احساس ناامیدی نکند. اگر می‌گفتیم اینجا نمی‌شه یا نمی‌تونم، سریع می‌گفت: چی چی نمی‌شه، حتماً یه راهی وجود داره!

آقا ولی می‌گفت: شما باید برتری خودتان را به دشمن تحمیل کنید و به آنها مسلط باشید، یادتونه سنگرنوک جزیره مجنون که همین کار را کردیم!

خلاصه آنقدر به بچه‌ها روحیه داد و خودش بی‌واهمه و ترس تمام قامت روی سنگر ایستاد که علی میرزایی راضی شد تا نصف کمر بیاید بالا و این جور بچه‌ها را توجیه کند. من، آقا ولی، [شهید] باقر رشیدی<sup>۱</sup> و کریم بهمنی هم رفتیم به سمت سنگرنوک انگشتی. هنوز به سنگرنوک نرسیده بودیم که ظرافت، یکی از فرمانده دسته‌ها به سمت ما دوید. رنگ از صورتش پریده بود. گفت: تک تیرانداز عراقی، من را زد، تیر از کنار گوشم رد شد.

تیر با سرعتی سُرْد بُرد کرده بود و پوست شقیقه‌اش را همراه با کمی مو برده بود. نفسش که جا آمد گفت: یه تیر هم خورد به کف دست علی میرزایی و از انگشت شصتش بیرون زد!

برگشتیم. دیدیم علی نشسته و از درد به خودش می‌پیچید. با کمک امدادگر زخمش را بستیم. حالا همه در فکر پایین بردن علی از پله‌ها بودیم. با هر سختی بود علی را پائین آوردیم و دوباره برگشتیم بالا. وقتی برگشتیم کریم بهمنی گفت: فقیهی از بچه‌های اطلاعات هم خورد!

---

۱. شهید حاج باقر رشیدی - تولد: ۱۳۳۸ - روستای گازگاہ - نورآباد ممسنی - سمت: فرمانده سپاه داراب، لارو... شهادت: ۱۳۷۱/۸/۲۱ - مسمومیت‌های شیمیایی، کشور انگلستان

فقیهی در همان سنگرنوک انگشتی، با یک دوربین خرگوشی و پیرسکوپ تانک با یکی از نیروهای مادر حال دید زدن و نوشتن گزارش لحظه‌ای بودند که تیرتک تیرانداز به پیشانی‌ش نشسته بود و گوشت و مغزش به بدنه سنگرو تابوک‌ها چسبیده بود.

### بی تایی!!!

سردار حاج مجتبی مینایی فرد

در تاکتیکی لشکر، در منطقه سومار کنار سفره نشسته بودیم. من بودم، [شهید] محمدرضا فقیهی<sup>۱</sup> و حسین باروتی. هر دو از فرمانده دسته‌های شناسایی خوب ما بودند. فقیهی نوجوانی ۱۷ سال، اما زرنگ بود.

نمی دانم چی شد که سر صحبت را با فقیهی باز کردم. گفتم حال و احوالت چگونه؟

گفت: خیلی بد!

با تعجب گفتم چرا؟

- آخه اینجا، شیرتوشیره!

- چگونه مگه؟

- آمدیم اینجا شهید بشیم، اما هیچ کس نیست به دادمون برسه، این واحد صاحب نداره!

نمی دانست خود من مسؤل واحد اطلاعات عملیات هستم، آخه بیشتر حاج مؤمن باقری را می شناختن. به شوخی گفتم: می خوای من ببرم شهیدت کنم؟

- آره!

- پس پاشو ببریم.

با هم آمدیم منطقه گیسکه. رفتیم دیدگاه انگشتی، جایی که فاصله ما و عراقی‌ها

۱. شهید محمدرضا فقیهی - تولد: ۲۰/۹/۴۴ - استهبان - شهادت: ۲۳/۱۱/۶۳ - سومار

به صد متر هم نمی‌رسید، حد فاصل هم مین‌گذاری بود این خط نیاز به دیده بان داشت. باید کنترل می‌شد تا بچه‌های تخریب شبانه بین آن معبریزند. البته تک تیراندازهای عراقی روی خط مسلط بودند. سر بلند می‌کردی می‌زدند. دیدگاه انگشتی را نشان دادم و گفتم: می‌ری آن بالا دیده بانی؟  
گفت: چرا که نه؟

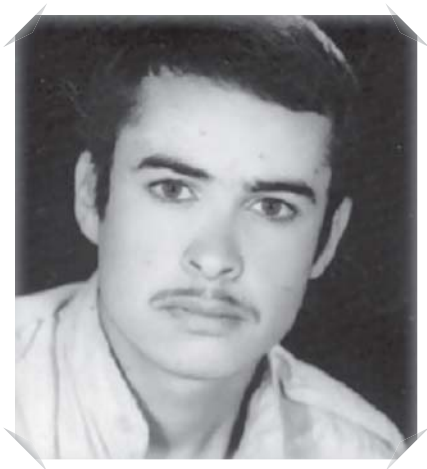
برای این کار [شهید] علی رضا نوبیگویی<sup>۱</sup> را هم برده بودم. باز دیدم درست نیست نیرویم را چنین جایی بفرستم و خودم نگاه کنم. [شهید] حاج مجید سیاسی هم بود. گفتم: مجید من حاضرم برم دیدگاه، فقیهی هم هست، کدام بریم؟  
خندید و گفت: تو را جای دیگه می‌خوایم شهید کنیم!  
حاج نبی هم آمد. گفتم اول خودم می‌روم، رفتم بالا. حاج نبی گفت: یکم راه برو! قدم رو رفتم. خبری نشد. نمی‌دانم چرا عراقی‌ها آن هیکل درشت را ندیدند. شاید در تعویض پست بودند و...

فقیهی که دید خبری نیست، گفت: آقا این که کاری ندارد، خودم می‌روم.  
با این حال با گونی خاکی به اصطلاح استتارش کردیم. یک بند هم بستیم که اگر تیر خورد و نشد برویم جلو او را عقب بکشیم!  
فقیهی رفت بالا، ما هم آمدیم پایین. هنوز دور نشده بودیم که بی سیم زدند فقیهی تیر خورد!

رفتم. تیر خورده بود توی پیشانی اش. هیچ وقت چهره بی تاب شهادتش از جلو چشمم دور نمی‌شود. فکر می‌کنم کلمه نورانی برایش کم بود...<sup>۲</sup>

۱. شهید علی رضا نوبیگویی - تولد: ۱۰ اسفند ۱۳۴۲ - شیراز - شهادت: ۲۴ اردیبهشت ۶۵

۲. برگرفته از کتاب نه‌ثل غرب نه‌مثل جنوب - خاطرات سردار مجتبی مینایی فرد - انتشارات کنگره سرداران و ۱۴۶۰۰ استان فارس



شرح عکس: شهید محمدرضا فقیهی

## در حسرت شهادت!

سید محی الدین خادم

به اتفاق عبدالحسین دیده ماه از خط برمی گشتیم. هم زمان یک گردان نیرو در حال رفتن به سمت خط بودند. به حسین گفتم: بیا بریم به این بسیجی ها نگاه کنیم ببینیم، کدامش نور بالا می زنه!

تجربه سال های جنگ به من نشان داده بود، آنهایی که به سوی شهادت می روند شکل و شمایل خاصی پیدا می کنند. نور شهادت به وضوح در چهره آنها دیده می شد و من بارها این نور را دیده بودم. به قول بسیجی ها نور بالا می زدند!

یکی یکی به چهره بسیجی هایی که در صف حرکت می کردند، دقت می کردم. در آن میان چشمم افتاد به یک بسیجی که نور از چهره اش می بارید. صدایشم زدم. گفتم: تک فرزندی؟

گفت: آره؟

با کنایه گفتم: خبرداری؟

خندید. گفت: دلت بسوزه، جایم را هم نشانم داده اند!  
دست و صورتش را غرق بوسه کردیم. با خنده به صفش برگشت.  
چند بسیجی دیگر از این دست در آن صف بودند. به هر کدام می‌گفتم نور بالا  
می‌زنی جواب می‌دادند، دلتون بسوزه!

به یکی از آنها گفتم: نمی‌خوای بمونی، نمی‌خواهی جات را عوض کنی.  
خندید و گفت: نه، این دنیا دیگه برای من تنگه!  
بلاخره هر کدام از آنها به نحوی خبر داشتند. یا در خواب دیده بودند یا به آنها گفته  
شده بود. فقط به من و حسین می‌خندیدند که دلتون بسوزه، دارید برمی‌گردید و ما  
داریم می‌ریم!

با اینکه خودشان می‌دانستند تا ساعتی دیگر بیشتر زنده نیستند، اما صدای خنده و  
قهقهه شان بلند بود. عبدالحسین دیگه طاقت نیاورد. آهی کشید و گوشه‌ای نشست.  
بغض توی گلویش دویده بود و اشک در چشمانش پیچید. گفتم: چی شد؟  
گفت: هیچی، ما شدیم تابلوراهنما، این بسیجی‌ها را راهنمایی می‌کنیم، اما  
خودمان از جایمان تکان نمی‌خوریم.

با ناراحتی ادامه داد: چی کار باید بکنیم؟  
گفتم: پناه بر خدا، ما هم ناامید نیستیم هنوز.  
البته حق هم داشت. حسرت هم داشت. کنارش نشستم. در همین حال و هوا  
بودیم که اولین نفری را که دیده بودیم برگرداند. جفت پاهایش قطع شده و شهید  
شده بود.

### درمان کبابی!

سردار علی قنبرزادگان

چند روزی بود [شهید] جعفر عباسی از فرماندهان گردان امام مهدی عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى  
رُوحَهُ الشَّرِيفَ

علت سردی هوا و نم سار بودن کف چادر، به شدت مریض شده و خیلی ضعیف شده بود. حاج جعفر عالیکار، فرمانده گردان گفت: بیا جعفر را ببریم سرپل ذهاب، هم او را یک حمام گرم ببریم، هم غذای گرمی به او بدهیم شاید بهتر شد.

من، جعفر عباسی و جعفر عالیکار، به اتفاق [شهید] جواد فرخزاد چهار نفری، جلوتویوتا تدارکات شدیم به داخل شهر آمدیم. حمام عمومی را پیدا کردیم، اما نرسیده به حمام، احساس گرسنگی و بوی دل و قلوه کباب شده ما را کشید داخل مغازه جیگرکی. بعد از مدت ها دلی از عزا در آوردیم. بعد به حمام رفتیم و جعفر را حسابی مشت و مال دادیم. به قول جواد بیماری را از تنش خارج کردیم.

همه سرحال و خوش آمدیم بیرون. واقعاً احساس شادابی می کردیم. بعد از خواندن نماز. به طرف ماشین می رفتیم که دوباره دود کباب جگر، پاهایمان را سست کرد. جعفر گفت: بچه ها پایه اید، یکی دو تا سیخ دیگه بزنیم!

همه از خدا خواسته گفتند: چه اشکال داره، معلوم نیست که ما چند روز دیگه زنده باشیم که کباب بخوریم!

با این توجیه وارد مغازه شدیم. این بار هم جگر و هم قلوه سفارش دادیم. می گفتیم جعفر بخور که جان بگیری!

خودمان هم همراهی اش می کردیم. خوب که از خودمان پذیرایی کردیم آقای عالیکار گفت: جواد برو حساب کن!

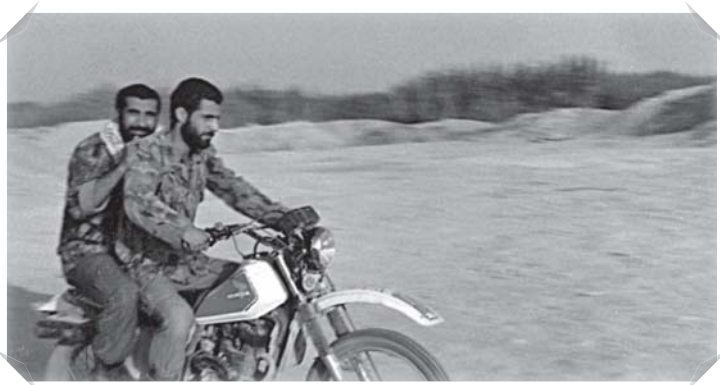
جواد حیران گفت: من ۶ تومان داشتم که شد کباب اول.

گفت: علی تو حساب کن!

جیب هایم را زیر و رو کردم گفتم: من ۵ تومان بیشتر ندارم!

حاج جعفر هم پول همراهش نبود. حسابمان شده بود ۷ تومان. پولمان ۵ تومان بود. خلاصه پس از واریسی جیب ها و داشبورد ماشین و پشت صندوق ها، یک تومان دیگر هم جور شد. گفتیم یک تومان دیگه را چی کار کنیم. گفتیم راستش را به کبابی می گیم.

فروشنده هم با بزرگواری تعارفی کرد و ما که دیگر داشتیم در آن هوای سرد، از خجالت عرق می‌کردیم. به سرعت سوار ماشین شدیم و به طرف گردان حرکت کردیم. جعفر هم پس از آن درمان کبابی، رو به بهبودی رفت و خوب شد.



شرح عکس: از راست شهید جعفر عباسی و سردار حاج علی قنبرزاده

## کی بود!

جلال اکبری

لشکرکشی به سومار شروع شد. بیشتر فرماندهان ارشد لشکر در قامت فرماندهان گردان انتخاب شدند. من هم همراه [شهید] حاج مجید سپاسی<sup>۱</sup> و حاج منوچهر رنجبر در واحد عملیات بودیم.

جهت مسائل حفاظتی ما تحت عنوان جهاد سازندگی لرستان آنجا مستقر شده بودیم و بخشی از خط مرزی را تحویل گرفته بودیم. کارهای محدود راه سازی در ارتفاعات هم توسط مهندسی لشکر جهت پوشش شروع شد. یک روز در تاکتیکی بودیم که سید محمد عاطفه مند هم رسید. بنده خدا وقتی از مرخصی به اهواز

---

۱. سردار شهید حاج مجید سپاسی - تولد: ۱۳۴۰/۷/۱ - شیراز - سمت: معاون عملیاتی لشکر ۱۹ فجر - شهادت: ۲۹ اسفند ۱۳۶۶ - حلبچه، والفجر ۱۰

برگشته و جای لشکر را خالی دیده بود، با سختی خود را به سومار رسانده بود.

آن روز جلسه هماهنگی فرماندهان بود، سید محمد که خسته راه بود، رفت پشت چادر توی آفتاب دراز کشید. جلسه هنوز تمام نشده بود که آقای بیات، از فرماندهان زرهی ارتش که به ما ملحق شده بود، کارش تمام شد و از ما جدا شد. چند دقیقه نگذشته صدای داد و فریاد بابام... بابام... بلند شد.

بیرون دویدیم. دیدیم سید محمد در حالی که شلوارش روی قسمت ران ریشه ریشه شده بود بابام بابام می‌گوید و می‌گوید: کی بود؟

با دیدن این وضع سید محمد همه به خنده افتادیم. ظاهراً آقای بیات هنگامی که با ماشین دنده عقب می‌گیرد تا دور بزند، سید محمد را که توی آفتاب خوابیده بود نمی‌بیند و با ماشین می‌رود روی سید.

سید مرتب می‌گفت: کی بود؟

بچه‌ها هم هر کس می‌رسید می‌گفت: من بودم... من بودم...

شوخی حاج مجید هم گل کرده بود. می‌گفت: سید محمد به مناسبت دهه فجر خوابیده ماشین از روش رد بشه، برنامه سال دیگش هم اینکه با دندان خربلند کند! خنده و شوخی همه بچه‌ها بلند شده بود و سید محمد مَث همیشه شادی را با خودش آورده بود. خلاصه آقای بیات گفت: من راننده بودم و خیلی از سید محمد معذرت خواست.

سید محمد را به اورژانس بردیم، خدا را شکر فقط کوفتگی داشت و آسیبی ندیده بود.

به اتفاق حاج مجید و حاج منوچهر مرتب برای سرکشی به خط می‌رفتیم. یک روز که به دیدگاه انگشتی رفتیم پایین ارتفاع خیلی شلوغ است. حاج مجید با ناراحتی و عصبانیت گفت: هی می‌گم با هم نرید، گوش نمی‌کنن، بذاریک خمپاره بخوره وسطشان تا بفهمند!



با ماشین دویست متری فاصله گرفتیم. پیاده شدیم و از ارتفاع رفتیم بالا، سنگر بالا با سنگر دیدگاه حدود پنجاه متر فاصله داشت. آتش خمپاره عراقی ها روی دیدگاه شروع شد، حاج مجید با خنده گفت: حقشان است!  
دیدیم یک خمپاره آمد روی سنگر دیدگاه. با نگرانی سریع پایین آمدیم و به سمت سنگر دیدگاه رفتیم...

### سنگر دیدگاه!

حاج علی حسینقلی

سنگر دیدگاه روی قله کوه گیسکه، سنگری بود جهت توجیه کردن نیروهای عمل کننده نسبت به خط دشمن. این سنگر به همه منطقه جلوی ما که کمی هم شیب داشت مسلط بود.

سنگر روی یک ارتفاع بود که برای رسیدن به این سنگر باید از نردبان بالا می رفتیم، بعد از آن یک کانال بود. سمت راست کانال می رفت به سمت سنگر دیدگاه که برای توجیه فرمانده گردان ها بود. سمت چپ کانال هم که حدود ۴۰ تا ۵۰ متر بادانه ورودی فاصله داشت، سنگر دیگری بود برای توجیه واحدهای لشکر.

آن روز من در سنگر واحدها بودم که دیدم صدایی می آید. سریع خودم را رساندم به دهانه ورودی تا ببینم صدای کی است، به سه راهی کانال که رسیدم دیدم محی الدین خادم از مهندسی لشکر، همراه چند نفر نا آشنا، احتمالاً از جهاد فارس، آمدند بالا و می خواهند بروند سمت سنگر توجیه گردان ها!

گفتم: آقای خادم، بیاید در سنگر واحدها و از اینجا توجیه کنید.

اما از من اسرار که در آن سنگر نرید، از آقای خادم لج بازی که این سنگر دیدش بهتره!

خلاصه نتوانستم راضی اش کنم. خودم برگشتم در سنگر واحدها. طولی نکشید که آقای خادم و همراهانش برگشتند. هنوز آنها روی نردبان بودند که شنیدم باز صدا

می‌آید. سریع برگشتم سرهمان سه راهی کانال، دیدم حاج نبی [فرمانده لشکر] و چند همراهش بالا آمدند و رفتند سمت سنگر توجیه.

نمی‌دانم به حاج رسول استوار گفتم یا [شهید] مسلم شیرافکن که قبل از شما آقای خادم در آن سنگر بود، الان این سنگر برای عراقی‌ها حساس شده!

اما باز کسی گوش نداد. آنها رفتند، من هم برگشتم در سنگر واحد‌ها. خیلی طول نکشید که صدای انفجار آمد، بعد هم سرو صدای نیروها. دوزاری ام افتاد، سنگر توجیه فرمانده گردان‌ها خورد. دویدم به سمت آن سنگر، دیدم بله اکثر آنها زخمی شده‌اند، فکر می‌کردم غلامرضا کرامت هم مثل بقیه زخمی شده است، چون در صورتش هیچ نشانه‌ای از مرگ نبود و شادی خاصی داشت. کمک کردم زخمی‌ها را تا کنار نردبان آوردیم. بقیه نیروها که پایین نردبان بودند، کمک کردند و مجروح‌ها سوار آمبولانس شدند.



شرح عکس: سوار، مقر فرماندهی. از چپ سردار اصغر فلاح زاده، شهید غلامرضا کرامت، شهید مسلم شیرافکن، سردار قاسم سلطان آبادی، سید علی موسوی و...

۱. شهید مسلم شیرافکن - تولد: ۱۳۴۱، کازرون - سمت: معاون عملیات لشکر ۱۹ فجر - شهادت: ۱۳۷۰/۸/۱۸ - شیراز بیمارستان مسلمین

## فقط می خندید!

سردار محمد نبی رودکی

روز شهادت حضرت زهرا (سلام الله علیه) بود. به همراه جمعی از فرماندهان لشکر برای بررسی خط عراق در سنگر دیدگاه کوه گیسکه بودیم. در حال دیدن خط با دوربین بودیم که آتش خمپاره عراق شروع شد. خمپاره‌ها به سنگر ما نزدیک می‌شد. [شهید] مسلم شیرافکن روی دیواره ورودی سنگر، روی گونی‌های خاک نشسته بود. به مسلم گفتم: داخل سنگر جا نیست، از مسیر کانال برو پایین! تا مسلم رفت، خمپاره‌ای روی ورودی گونی‌ها، جایی که مسلم نشسته بود اصابت کرد. صدای آه و ناله در سنگر بلند شد.

انگشت سبابه دست چپم به پوستی آویزان بود. غلامرضا کرامت<sup>۱</sup> شانه به شانه‌ام به دیواره سنگر تکیه داده و نشسته بود. گفتم: کرامت برو پایین کوه و بگو برانکار دیوان! دیدم بی آنکه به من جواب بدهد، فقط می‌خندد و تکان نمی‌خورد. چشمم رفت روی سینه اش، خون، آرام از سینه اش روی لباسش جاری بود. چشمم چرخاندم. بقیه زنده بودند، اما بیشتر بچه‌ها ترکشی دشت کرده بودند.



شرح عکس: تابستان سال ۶۳- از راست سید محمد عاطفه مند، شهید محمد اسلام نسب،

شهید غلامرضا کرامت و سردار حاج محمد نبی رودکی

۱. شهید غلامرضا کرامت - تولد: ۱۳۴۱، روستای بنار سلیمان (منطقه آب پخش) شهرستان دشتستان، استان بوشهر - سمت: فرمانده گردان ادوات - شهادت: ۴ اسفند ۱۳۶۳، سومار

## یک... دو... سه...

سردار حاج مسعود فتوت

صبح روز ۴ اسفند سال ۶۳، به اتفاق حاج نبی فرمانده لشکر، حاج رسول استوار معاون عملیات، مجتبی مینایی فرد معاون اطلاعات، [شهید] غلامرضا کرامت فرمانده ادوات، [شهید] حاج مهدی زارع<sup>۱</sup> فرمانده گردان امام حسین علیه السلام و بهادر سلیمانی فرمانده گردان حضرت فاطمه علیها السلام جهت اولین توجیه عملیاتی نسبت به منطقه عملیات، به سمت ارتفاعات گیسکه حرکت کردیم.

چون صبح خورشید موافق ما و در چشم عراقی ها بود، این توجیه باید صبح انجام می شد و قرار بود تمام یگان ها همان روز صبح کار شناسایی را انجام دهند. سنگر دیدگاه روی ارتفاع بلندی بود که تا آن باید از حدود سیصد پله، که با گونی پراز خاک درست شده بود، بالا می رفتیم.

سنگر دیدگاه سنگر کوچک، ال (L) شکل و مسقف بود که بایک دوربین خرگوشی روی منطقه روبرو دید خوبی داشت. حاج نبی و حاج مهدی کنار دوربین نشستند تا حاج نبی، حاج مهدی را توجیه کند. مجتبی و حاج رسول در قسمت فرورفتگی ال سنگر نشستند. کرامت کنار ورودی سنگر و من و بهادر هم میانه سنگر. مجتبی نقشه منطقه را میانه سنگر پهن کرده بود تا از روی آن موقعیت منطقه و ما را شرح دهد. هنوز کارمان شروع نشده، یک گلوله فسفری جلو سنگر منفجر شد. می دانستیم این نوع گلوله برای ثبت و تصحیح آتش زده می شد. مجتبی شوخی و جدی گفت: بچه ها گلوله بعدی داخل سنگراست!

بعد شروع کرد به شمردن. یک... دو... سه...

سه که از دهان مجتبی خارج شد، یک خمپاره ۶۰ در دهانه سنگر منفجر شد. در

---

۱. شهید حاج مهدی زارع: تولد: ۱۳۳۴- هفت انجان، بیضا - فرمانده تیپ امام باقر علیه السلام و فرمانده گردان امام حسین علیه السلام - شهادت: ۴/۱۰/۱۳۶۵ - کربلای ۴

میان آن گرد و خاک و باروت، احساس کردم سرکرامت، با صورت افتاد روی من. به خودم که آمدم، دیدم ترکش‌ها بیش از همه به سینه کرامت نشسته است. بهادر از ناحیه سمت چپ بدن، بازو، پهلو، لگن و ران چپ ترکش خورده بود و خوش با شدت به سرو صورت بدن من پاشیده می‌شد. کتف چپم می‌سوخت که فهمیدم، ترکش از کتف چپم وارد ریه‌ام شده است. تعدادی ترکش هم از زیر دست‌های من عبور کرده به کمر و پشت حاج مهدی زارع نشسته بود، یک ترکش هم به دست راست حاج نبی خورده بود.

مجتبی و حاج رسول هم چون در مسیر ترکش‌ها نبودند، ترکشی دشت نکردند و تا گرد و خاک انفجار خوابید از سنگریزون رفتند، بعد هم حاج نبی و حاج مهدی بیرون رفتند و می‌گفتند: بچه‌ها سریع‌تر بیایید بیرون!

کرامت که اصلاً نمی‌توانست بیرون برود. بهادر خیلی مظلومانه، با لهجه لری به مجتبی گفت: مُرتبی، توهم داری ایری...؟!!

حاج رسول گفت: مسعود بلند شو و پشت سر من بیا!

خونریزی‌ام شدید بود و لحظه به لحظه بی‌حال‌تر می‌شدم، احساس می‌کردم، ترکش به قلب فرورفته است و دارم شهید می‌شوم. به زور خودم را از زمین‌کندم و دنبال بچه‌ها، با بی‌حالی و گیجی در کانال شروع کردم به دویدن. به ورودی کانال که رسیدیم احساس کردم دارم جان می‌دهم. اولین نفر [شهید] مسلم شیرافکن به من رسید. با آن بدن لاغر و ترکه‌ای گفت: مسعود صبر کن، تا تورا پائین ببرم!

با بی‌حالی گفتم: دارم شهید می‌شم!

همان لحظه روح از تنم جدا شد. چشم باز کردم، دیدم از بالا دارم، جسمم را که روی زمین افتاده است نگاه می‌کنم. مسلم، جسم بی‌جانم را به سختی از پله‌ها پائین کشید. تا جایی که پاگرد بود و حاج اصغر فلاح زاده، معاون زرهی لشکر با چند نفر دیگر و برانکار ایستاده بود. من را روی برانکار گذاشتند. حاج اصغر

می‌گفت: این مسعود است، شهید شده، آن را پائین ببرید!  
 فریاد زدم، اصغر من شهید نشدم، این بالا هستم، اما نشنید. جنازه‌ام را از روی  
 پله‌ها تا پائین کنار آمبولانس‌ها بردند. در این مدت، صدای وزوزی در گوشم  
 احساس می‌کردم و به طور عجیبی تمام گذشته زندگی‌ام از کودکی تا آن لحظه از  
 جلو چشم‌هایم رد می‌شد. جنازه‌ام را به پائین ارتفاع، کنار آمبولانس‌ها بردند. در  
 میان افرادی که آنجا بودند، آقای فرزانه از پاسداران آباده را شناختم. ناگهان روح به  
 جسمم برگشت و به هوش آمدم و گفتم: مراقب باشید، ترکش به قلبم فرورفته و دارم  
 شهید می‌شوم!

دوباره از هوش رفتم. چند دقیقه بعد دوباره به هوش آمدم، دیدم آقای فرزانه کنارم  
 ایستاده است. کم و بیش هوشیاری‌ام برگشته بود.  
 من و حاج مهدی را بایک آمبولانس به اورژانس صحرایی ارتش نزدیک پل سومار  
 انتقال دادند...



شرح عکس: از سمت راست سردار حاج قاسم سلطان آبادی، سردار حاج علی قنبرزاده، شهید حاج مهدی زارع،  
 سردار محسن رضائی، سردار حاج مسعود فتوت، شهید باقر سلیمانی، شهید هاشم اعتمادی

## بهادر

حاج قاسم مهدوی

پایین تپه محل استقرار گردان مشغول ساخت سنگر بودم که تویوتا فرمانده گردان کنار دستم ایستاد. آقای عالیکار، سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: مهدوی پیربالا!

گفتم: کجا حاجی؟

گفت: باید بریم دیدگاه گیسکه، فرمانده لشکر برای توجیه آن جاست.

آقا ولی [شهید نوری] پشت فرمان بود، [شهید] جعفر عباسی و [شهید] باقر رشیدی هم پشت تویوتا نشسته بودند و از سرما یک پتوروی خودشان کشیده بودند. من هم پریدم بالا و پس از حال و احوال کنار آنها نشستیم. وقتی رسیدیم نزدیک تپه، کنار جاده هشت یا نه تویوتا پارک کرده شده بود. جعفر عالیکار گفت: بچه‌ها سریع بیاید همه رسیدن به جزما!

به سمت پله‌هایی که با گونی تا بالای ارتفاع کشیده شده بود دویدیم. توی شیب تپه بالا رفتیم همین طور که با عجله بالا می‌رفتیم، حاج رسول استوار، حاج مجتبی مینا و مسلم شیرافکن را دیدیم. آقا ولی را صدا زدند و گفتند: دیدگاه پراست، عراق هم حساس شده، توی این سنگر منتظر بمانید.

وارد چند سنگر اجتماعی، که پائین تراز سنگرهای دیده بانی بود شدیم. سنگر به صورت ایوانی، به شکل هلالی زیبا درست شده بود. جای دنجی برای غذا خوردن و خوابیدن و آفتاب گرفتن رو به منطقه خودمان.

هر کدام گوشه‌ای از سنگر نشستیم. شیب زیاد همه را به نفس نفس زدن انداخته بود. عالیکار و آقا ولی شروع کردند از حاج رسول و حاج مجتبی در مورد خط و منطقه خبر و اطلاعات می‌گرفتند. یک خمپاره از روی بلندی تپه رد شد و پشت تپه‌های جلویی، جایی که ماشین‌ها پارک شده بودند به زمین نشست. به نظر چیز عادی

می آمد. مجتبی انگار دل تودلش نبود، گفت: برید تو سنگرا، روی ایوان جون حسابی نداره، خمپاره بعدی که آمد، دیدیم واقعاً جای امنی نیست، رفتیم توی سنگر. حاج رسول و مجتبی رفتند بالا. چند دقیقه بعد خمپاره ای آمد که تمام سنگری که ما در آن بودیم لرزید و خاک از کنار گونی ها روی سرما ریخت. بلافاصله مجتبی آمد و در حالی که می گفت خدا رحم کنه.

نفس نفس زد و ادامه داد: برانکار د را از گوشه سنگر بیدید!

مسلم برانکار د را برداشت و دوید به سمت بالا، من هم در حالی که می گفتم یا ابوالفضل، به سمت بالا دویدم. وقتی رسیدم بالا دیدم آقاولی و مسلم، حاج مسعود فتوت را گذاشتند روی یک برانکار د. در آن دود و دولاغ به پا شده، چشمم افتاد به صورت حاج مسعود، چهره زیبا و گرده گرفته، با صورتی سفید داشت که گواهی می داد شهید شده است. دستانش از برانکار د آویزان بود. مسلم گفت: مهدوی دستش را بزار رو سینه اش، نگیره به کوه!

دست حاج مسعود را گرفتم. یخ بود، هیچ نفس یا تحرکی هم نداشت. باورمان شده بود که شهید شده است.

برگشتم. حاج نبی یک دست را در دست دیگرش گرفته بود. گفت: چرا معطلی بیا کمک!

با حاج مجتبی، زیرشانه های [شهید] حاج مهدی زارع را گرفتیم و از سنگر کشیدیم بیرون. بچه ها کمک کردند حاج مهدی را هم دست به دست بردند پایین. دوباره برگشتم بالا. سنگر تاریک و پراز دود بود. فقط یک صدا می آمد که می گفت: یا فاطمی زهرا...

با مجتبی برگشتم توی سنگر. پتوی ورودی در سنگر را کشیدیم تا سنگر روشن شود. کرامت هم با چهره ای نورانی و زیبا به گونی های سنگر تکیه داده و سرش به روی زانویش افتاده بود. انگار چند ساعت بود که خواب است. بهادر گوشه ای افتاده و



نالہ می کرد۔ ہمہ جای بدنش ترکش خوردہ بود۔ اورا روی پتو گذاشتیم۔ صدا زدیم  
کمک ...

[شہید] باقرشیدی رسید۔ تا بہادر را کہ ہم محلی بودند دید، بالہجہ لری گفت:  
بہادر... کا کا... چیزی... نیست الان ای رسیم بہداری...

بدن بہادر لہہ بود۔ آوردن او از پلہ ہا و آن شیب تند کار مشکلی بود۔ ہمہ درگیر  
آوردن بہادر شدند۔ آمدیم تا کنار جادہ۔ حاج مسعود و حاج مہدی منتقل شدہ  
بودند۔ اما حاج نبی ہنوز نرفتہ بود۔ یک تویوتا آمد۔ نمی دانم رانندہ کی بود۔ گفت:  
بہادر را ببرید عقب!

مسلم رفت عقب نشست و پتورا از سمت پای بہادر بہ سمت خود می کشید۔  
کمک کردیم تا پتوو بہادر رفت عقب تویوتا۔ دست من زیر سر بہادر بود۔ مسلم  
گفت: مہدوی بیوبالا مُو کہ نَم تونم تانی... [مہدوی بیبا بالا، من کہ تنہایی  
نمی تونم!]

رفتم بالا۔ تویوتا حرکت کرد۔ حاج نبی جلو نشستہ بود۔ از درد بہ خودش می پیچید  
و گاہی بہ عقب نگاہی می انداخت۔ مسلم ہم دو پای بہادر کہ پای چپش لہ  
شدہ بود را گرفتہ بود توی بغلش۔ سر و دو کتف بہادر ہم در آغوش من بود۔ ترکش  
شکم بہادر پارہ کردہ بود۔ تویوتا بہ ہر سمت می رفت، مقداری خون از شکم بہادر  
بہ سمت مخالف می پاشید۔ دست و آرنج بہادر ہم شکستہ و آویزون بود۔ انگار  
دستش را سلاخی کردہ بودند، تمام استخوان ہا بیرون و بہ کمی پوست آویزون بود۔  
با تمام این آسیب ہا، بہادر روی ہم رفته پنج تا آخ و نالہ نکرد، در عوض شاید  
بیش از ہزار مرتبہ گفت: یا فاطمی زہرا... یا فاطمی زہرا...

حاج مسعود و حاج مہدی زارع را بہ بہداری ارتش در تپہ صیدک بردند۔ اما ما بہ  
اشتباہ بہ موازات خط ارتش رفتیم بہ تپہ ای کہ بہ آن می گفتند "پنج تن"  
یک پست امداد آنجا بود کہ کار خاصی برای مجروحین نتوانست انجام دہد۔

فقط انگشت سبابه حاج نبی که استخوانش بیرون زده بود وقاب روی مفصل له شده بود را شستشو و باند پیچی کردند. بهادر هم تقریباً به همین شکل، همه متعجب از استقامت بهادر بودیم که فقط صدا می زد یا فاطمی زهرا. مسلم هم که هم زبان بهادر بود به او روحیه می داد.

اینجا یک حُسن داشت، آن هم این بود که یک برانکارد برای حمل بهادر پیدا شد و یک آمبولانس مجهز که آنها را منتقل کند. هر دو را در آمبولانس گذاشتند و منتقل کردن به سمت صیدک. من و مسلم هم با تویوتا برگشتیم خط انگشتی. تمام لباس و بدنم پراز خون شده بود. بچه های گردان هم برگشته بودند مگر گردان کانی شیخ، مانده بودم که چه طور برگردم.

خدا را شکر ماشین آب رسانی عموبرات<sup>۱</sup>، سقای لشکر، از راه رسید. گفتم عمو برات کجا میری؟

گفت: همه تانکرهای خط را پر کردم، دارم می رم بُنه تدارکات.

گفتم: منم را تا عقب ببر.

گفت: عمو تو چت شد، چرا این جوری هستی؟

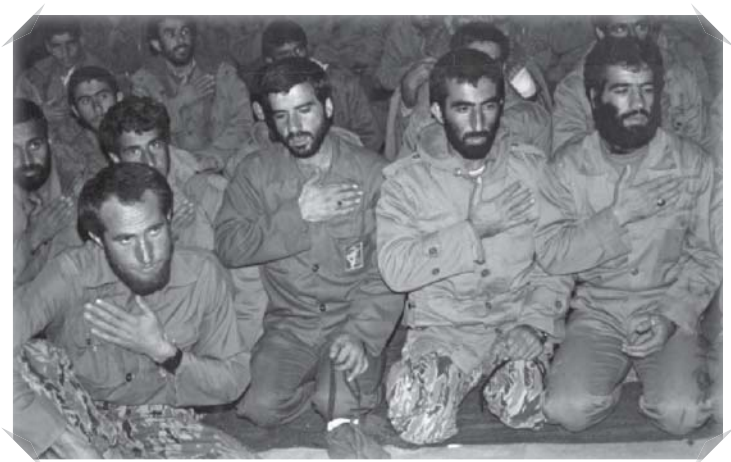
گفتم بریم سوی راه برای تومی گم. خلاصه من تعریف می کردم، عموبرات گریه می کرد و می گفت: تورو خدا حتماً حاج نبی سالمن؟

میگفتم: هااااا بخدا...

دیگه گفت: می رسونمت مگر خودتون!

---

۱. برات نوبهار، از نخستین روزهای جنگ با ماشین سنگین خود وارد میدان نبرد شد و تا پایان جنگ با تانکر خود کار آب رسانی به رزمندگان را انجام می داد. پسر عموبرات، جلال نوبهار در عملیات کربلای ۵ در حالی که فرمانده گردان بود به شهادت رسید.



شرح عکس: قبل از اعزام به سومار - از راست سردار حاج محسن بنائیان، حاج بهادر سلیمانی، سردار حاج عباس زفاهیت و شهید باقر سلیمانی

## جانشین

سردار حاج منوچهر [محمد باقر] رنجبر

در منطقه سومار، من در عملیات لشکر، در خدمت [شهید] مجید سپاسی بودم. یک روز صبح مجید گفت: همه رفتن دیدگاه، بیا ما هم بریم. همراه با «جلال اکبری» با یک دستگاه تویوتا رفتیم پایین ارتفاعی که سنگر دیدگاه روی آن بود. مجید با دیدن تعداد زیاد خودروهایی که در پایین پارک کرده بودند گفت: اینجا شلوغ، بریم به جای دیگه! از محل دیدگاه دور شدیم. ماشین را پارک کردیم و از ارتفاع رفتیم بالا. مجید سنگری را انتخاب کرد که از آنجا، به خوبی می شد هم سنگر دیدگاه خودی و هم منطقه دشمن را دید زد.

با دوربین در حال بررسی منطقه دشمن بودیم که دیدیم آتش دشمن در حال نزدیک شدن به دیدگاه خودی است. ظاهراً دشمن روی شلوغی آن منطقه و سنگر

حساس شده بود و می خواست آن را منهدم کند. مجید با دوربین چشم از دید گاه خودی بر نمی داشت و با ناراحتی آتش خمپاره ای را که به آن نزدیک می شد را دنبال می کرد. یک دفعه با ناراحتی و فریاد گفت: سنگ را زدند!

با سرعت از ارتفاع پایین آمدیم. بلافاصله خود را به پایین ارتفاع انگشتی رساندیم. داشتند مجروحین را به طرف اورژانس می بردند. فهمیدیم کرامت شهید شده و تعدادی از فرماندهان هم مجروح شده اند. سریع خودمان را به اورژانس رساندیم. مجروحین را دیدیم. حاج نبی تا من را دید گفت: سریع برو گردان فاطمه زهرا علیها السلام و گردان را جهت عملیات آماده نگهدار.

بعد رو به حاج رسول استوار گفت: فردا فلانی را به گردان حضرت زهرا علیها السلام معرفی کن تا کارش را شروع کند!



شرح عکس: از راست سردار حاج منوچهر [محمد باقر] رنجبر و شهید حاج مجید سپاسی

## کرامت

غلامرضا درویشی

تمام بچه های ادوات لشکر، پرانرژی و با انگیزه در حال آماده شدن برای عملیات

قریب الوقوع در منطقه سومار بودند. آن روز یک لباس سبز عراقی نوغیمتی به دستم رسیده بود. آن را به تن کرده بودم. بچه‌ها هم شوخی شان گل کرده بود. هر کدام تکه‌ای می‌پرانندند...

- به احترام سرگرد موزان الکاظم خبردار!

- چرا به جنگ بعثی‌ها بریم، ببینید این عراقی حی و حاضر...

باب شوخی باز بود تا غلامرضا کرامت، فرمانده ادوات لشکر آمد. نگاهی به لباس من انداخت و گفت: چه لباس خوبی داری، آن را به من می‌دی تا چند روزی هم من، نقش فرمانده عراقی را بازی کنم؟  
گفتم: چرا که نه، قابل شما ندارد.

لباس را در آوردم و دو دستی تقدیم کرامت کردم. روز بعد، صبح زود بود. با جیپ میول می‌خواستیم به مقر ادوات بروم. هم زمان کرامت هم از سمت دیگر با یک ماشین نظامی دیگر می‌خواست بیرون برود. هر دو ماشین کنار هم موازی ایستادیم. از صورت کرامت نور می‌بارید. لباس سبز عراقی را پوشیده بود. لباس با محاسن کم پشتش خیلی می‌آمد. بعد از سلام و احوال‌پرسی از هم جدا شدیم و هر کدام به سمتی رفتیم...

ساعتی گذشت اما از کرامت خبری نشد. پیک گردان را دنبالش فرستادم، دست خالی برگشت. مسؤل موتوری ادوات با بی‌سیم سراغش را از سایریگان‌ها گرفت، باز خبری نشد. این بی‌خبری از کرامت ما را کلافه کرده بود. نزدیک اذان ظهر شد. برای نماز رفتیم به سمت عقبه. برادران صفری و آقای را جلوسنگردیدم. سراغش را از آنها گرفتم، آنها هم بی‌اطلاع بودند.

ناگهان سروکله یک جیپ پیدا شد. کنار درب مقر ایستاد. آقای استوار مسؤل عملیات لشکر بود. برادر آقای را صدا زد. آقای با دورفت. حرف‌هایی رد و بدل شد. شانه‌های آقای شروع به لرزیدن کرد. آقای استوار دست روی شانه لرزان آقای گذاشت. آقای به سمت ما چرخید و نگاهی پرحرف به ما کرد. چشم‌هایش خیس

بود و صورتش شسته با غم. آقای استوار رفت. رفتیم سمت آقایی، روی پیشانی اش عرق نشسته بود. گفتم چی شده؟

آرام گفت: کرامت پرواز کرد!

خشکم زد. زانوهایم سست شد. گفتم: یعنی چی، کرامت که جاست؟

گفت: کرامت شهید شده!

گفتم: کجا؟ جنازش کجاست؟

گفت: در مقر تعاون!

سریع حرکت کردیم. سراغ کرامت را از بچه‌های تعاون گرفتیم، کانکس سردخانه را به ما نشان دادند. پایم توان جلورفتن نداشت. به زور از چند پله کانکس بالا رفتم. درب را که باز کردم، چشمم به کرامت که آرام و آسوده خوابیده بود افتاد. کنارش نشستیم. همان لباس سبز عراقی را به تن داشت. ترکش سینه‌اش را مثل سیبل سوراخ سوراخ کرده بود. یک کالک عملیاتی از گوشه جیب خونینش بیرون زده بود. آن را بیرون کشیدم، مثل آبکش شده بود. آن لحظات که هر ثانیه‌اش ساعتی بود، بغض‌ها شکسته بود و اشک‌ها جاری.

جریان شهادتش را پرسیدیم. گفتند در دیدگاه به اتفاق فرمانده لشکر و چند فرمانده دیگر بودند که سنگر خمپاره می‌خورد. مدتی بعد آقای مینایی تعریف می‌کرد؛ کرامت جلودرب ورودی نشسته بود. هر کدام از بچه‌ها آمدند، آنها را به داخل می‌فرستاد و خودش از جلودر کنار نمی‌رفت. وقتی که خمپاره آمد، بیشتر ترکش‌ها را با تن نحیفش گرفته بود تا ترکش‌های کمتری به داخل سنگر برود. کرامت از بس کرامت داشت، زمان شهادت هم خود را سپریلای فرمانده لشکر و دیگر فرماندهان لشکر کرده بود.

شب بعد مراسم شهادت کرامت در مقرادوات با سخنرانی حاج قاسم سلطان آبادی و مداحی حاج کاظم محمدی برپا شد.



شرح عکس: شهید غلامرضا کرامت

## مصائب یک مجروح جنگی (۱)!

سردار حاج مسعود فتوت

... به اورژانس که رسیدیم، من و [شهید] حاج مهدی زارع را برای تصویربرداری به یک کانکس فلزی بردند. اول حاج مهدی را برای گرفتن عکس بردند. تا کار حاج مهدی تمام شود، یک پرستار مرد، با یک قیچی کنار من نشست و شروع کرد با قیچی پوتین من را پاره کردن، بعد هم شلوارم را برید و تا بالا جرداد!

گفتم: آقا من کتف چپم ترکش خورده، چی کار پاهام داری!

با تعجب نگاهی به شلوار خون آلود من کرد. حق داشت. خون بهادر سلیمانی تمام سمت چپ لباس و شلوارم را خون آلود کرده بود. من کاملاً بی حال بودم، خونریزی شدید، بدنم را سرد کرده بود. سردی کانکس و پاره کردن لباس هایم هم مضاف شد و شروع کردم به لرزیدن. به خصوص دندان هایم از سرما به هم می خورد. بالاخره از من هم عکس گرفتند و بای حالی و کشان کشان رفتیم پیش پزشک.

نکته عجیب این بود که زیر کتف من، درست پشت قلبم فقط جای ورود یک ترکش

بود، اما در عکس، دو ترکش یکی در بالا و یکی در پایین قلبم جا خوش کرده بودند. انگار ترکش نرسیده به قلبم، دو نیم شده و هر کدام به سمتی رفته بود تا قلبم در امان بماند. [مادرم همیشه دوشنبه‌ها از سعادت شهر به شیراز می‌آمد و در آستانه برای سلامتی من دعا می‌کرد. همیشه فکر می‌کنم این تغییر جهت ترکش‌ها، هم در این حادثه و هم در حادثه‌های دیگر که در طول جنگ برایم پیش آمد، کار دعای مادرم بود...]

القصد، دکتر ما را معاینه کرد، زخم‌ها را هم پانسمان کرد و دستور اعزام ما را به کرمانشاه داد. دوباره من و حاج مهدی با همان آمبولانس لشکر خودمان به سمت بیمارستان طالقانی کرمانشاه حرکت کردیم.

در بیمارستان طالقانی ما را در بخش جراحی بستری کردند، یک دکتر پاکستانی هم ما را ویزیت کرد و داروهای تجویز کرد. اذان مغرب شده بود. با همان حال نماز مغرب و عشاء را خواندیم، بعد از آن هم برای ما شام سبکی آوردند و ما بعد از حدود ۱۶ ساعت، کمی غذا خوردیم. البته بهادر را قبل از ما به آن بیمارستان آورده بودند و در اتاقی دیگر بستری بود که صدای فریاد هایش که با لهجه لری به دکتر پاکستانی می‌داد، تمام بیمارستان را پر کرده بود. البته حق داشت داد بزند. استخوان‌ها دست چپش، تکه تکه شده بود.

هم خسته بودم و خوابم می‌آمد، هم درد شدیدی که داشتم مانع از خوابیدنم می‌شد. بلاخره آن شب سخت هم گذشت. هنوز همان لباس‌های پاره، که حالا بیشترین دامن شبیه بود را به تن داشتم، برای من و حاج مهدی لباس‌های جدید آوردند. لباس‌هایمان را عوض کردیم و عصر همان روز ما را به فرودگاه کرمانشاه بردند و پس از ساعتی استراحت در ستاد تخلیه مجروحین غرب، با یک هواپیمای سی یکصد سی به تهران انتقال دادند.

تهران هوایی سرد و بارانی داشت. یک آمبولانس نیشان، منتظر ما بود. راننده ما که پنج مجروح بودیم را پشت آن سوار کرد. دو سه نفر خوابیده، بقیه هم نشسته. راننده



در رابست، ما هم به این امید که تا چند دقیقه دیگر در ستاد تخلیه مجروحین هستیم منتظر نشستیم، اما دریغ از اینکه ماشین روشن شود، چه رسد به اینکه حرکت کنیم. نیم ساعتی پشت درهای بسته آمبولانس در آن سرما لرزیدیم و کم کم سرو صدایمان بالا رفت، که آقای راننده چرا حرکت نمی‌کنید؟

اما از راننده خبری نبود. هرچه هم در را فشار می‌دادیم باز نمی‌شد. زمان زیادی گذشت تا راننده سرخوش، که ظاهراً برای صرف چای با دوستانش رفته بود برگشت و ما را به ستاد تخلیه مجروحین برد. بعد از کلی دعوا با راننده پیاده شدیم.

کم کم به نیمه شب پنج اسفند ماه ۶۳ نزدیک می‌شدیم که من و حاج مهدی را با یک آمبولانس شیک تر به بیمارستان امیرالمؤمنین (ع) تهران انتقال دادند. ساعت ۲ شب روز بعد بود که وارد اورژانس بیمارستان شدیم و همچنان از سرما می‌لرزیدیم و چشم انتظار پزشک کشیک که به داد ما برسد. تا دکتر برسد، ماشینی با سرعت کنار اورژانس ایستاد. جوانی ۲۵ ساله، مضطرب و نگران به داخل اورژانس دوید و فریادی می‌زد برانکار... دکتر... مادرم...

دو سه پرستار و پزشک به سمت ماشین دویدند. مریض را روی برانکار آوردند. سگته قلبی کرده بود، از روی همان برانکار کار احیا را شروع کردند، نیم ساعت هر چه کردند، فایده نداشت و زن تمام کرد. صحنه بسیار دردناکی بود، به خصوص گریه و زاری آن جوان، اشک من و حاج مهدی را هم در آورد، اما کاری از دست ما بر نمی‌آمد. کار آن زن که تمام شد، پزشک سراغ ما آمد و پس از معاینه دستور بستری داد. بلاخره بعد از ساعت‌ها سختی کشیدن، با حاج مهدی در یک اتاق گرم و یک تخت مناسب بستری شدیم. در اتاق ما بیمار دیگری هم بستری بود که سرطان داشت و تحت مراقبت کامل بود که با هم آشنا و هم صحبت شدیم. دوروز به درمان و پانسمان گذشت. روز سوم، حال هم اتافی ما بد شد، به حدی که ما را به جای دیگری منتقل کردند و ساعتی بعد شنیدیم بنده خدا فوت شده است!

خیلی حالمان گرفته شد. حاج مهدی می‌گفت: مسعود ما هم عجب پا قدمی داریم، سه روز دو نفر تلفات، خدا به خیر بگذرونه، نکنه نفر بعدی یکی از ما دو نفر باشه! روز چهارم بود که برادران تعاون سپاه تهران آمدند و از ما شماره‌ای خواستند تا با خانواده‌هایمان تماس بگیرند. من شماره یکی از آشنایان در شیراز را دادم و پس از برقراری تماس گفتم یکی از هم‌زمانم مجروح شده و به تهران آمده‌ام. ساعتی بعد، ذبیح‌الله عزیزپور که از دوستانم بود تماس گرفت و گفت: مجروح شده‌ای؟

گفتم: چیزی نیست، ترکش به کتفم خورده، به خانواده‌ام چیزی نگو که من دوباره می‌خواهم به منطقه برگردم.

روز آخر درمان بچه‌های تعاون، یک دست پیراهن و شلوار و مدارک بستری را به ما تحویل دادند. حاج مهدی گفت: من می‌خواهم برم شیراز، توهم بیا. گفتم: زخم من دیگر مشکلی ندارد، می‌خواهم برگردم سرپل ذهاب. از حاج مهدی خداحافظی کردم و به فرودگاه مهرآباد رفتم تا به کرمانشاه بروم...



از چپ: سردار حاج مسعود فتوت، بهروز سبزه‌چهره، شهید علی حسن پور، شهید غلامرضا کرامت، ایاز زنجبیر، سردار حاج نبی رودکی، سردار حاج قاسم سلطان‌آبادی، شهید ولی نوری، سردار رحیم صفوی، شهید باقر سلیمانی، ناصر ایزدگشت و شهید حاج مهدی زارع

## ارباباً اربا...

سردار حاج عباس رفاهیت

پایین سنگر دیدگاه، چند سنگر اجتماعی بود و جلو آن محوطه‌ای بالکن مانند. روز بعد از شهادت کرامت بود، پنج اسفند ۶۳. به اتفاق احمد شیخ حسینی و چند تا از بچه‌ها در سنگر اجتماعی بودیم که صدای انفجار خمپاره بعد هم فریاد یا حسین و یا مهدی بلند شد...

بیرون دویدیم. مجید زحمتکش<sup>۱</sup>، فرمانده یکی از دسته‌های گردان امام حسین علیه السلام، میانه فضای بالکن، روی زمین افتاده بود، پاره، پاره... دستش یک جا، پایش یک جا، شکمش پاره و صورتش پاره، یک پایش از ران به پوستی آویزان بود...

هرکس آن تن پاره را می‌دید، صورت در هم می‌کشید و می‌چرخید. دیدم با چشم‌های معصومش نگاه می‌کند و با تمام توانش یا مهدی می‌گوید... منتظر ما بود که کاری کنیم...

فریاد زدم، کمک کنید... هنوز زنده است...

پتویی آوردیم. هرچه از آن بدن را که می‌شد جمع کرد، روی پتو گذاشتیم... (هر وقت روضه حضرت عباس علیه السلام می‌شنوم که هر تکه بدن را از جایی جمع کردند یاد آن بسیجی مظلوم می‌افتم.)

باید حدود سیصد پله آن جوان را پایین می‌آوردیم. کار سختی بود به خصوص اینکه شیب پله‌ها هم زیاد بود. گاهی پای بریده‌اش که به مویی وصل بود از پتوی بیرون می‌افتاد و فریاد یا حسین...

بلاخره با هر سختی تا پایین کوه رساندیمش. آمبولانس سریع آمد. راننده، بیرون دوید و در عقب را باز کرد اما تا چشمش به آن بدن چهل تکه افتاد، شروع کرد به

۱. شهید مجید زحمتکش - تولد ۱۷ مرداد ۴۲ و شهادت ۵ اسفند ۱۳۶۳

لرزیدن و بدنش به رعشه افتاد.

رفت و گوشه‌ای نشست. گفتم اگر این پشت ماشین نشست که در اولین پیچ داخل رودخانه می افتد. به احمد شیخ حسینی گفتم: می تونی ببریش؟  
گفت: آره!

پشت آمبولانس نشست و رفت. احمد که رفت، از ته دل می گفتم خدایا این جوان شهید شود و زنده نماند...

نیم ساعتی گذشت تا احمد برگشت. گفتم: چی شد؟

گفت: سربپیچ پایین شهید شد!

نفسم را به سختی پایین دادم و گفتم الحمدلله... گویی باری بردوشم سنگینی می کرد که با شهادتش از دوشم برداشته شد.

[ بخشی از وصیت نامه شهید مجید زحمتکش که ده روز قبل از شهادت نوشته است: خدایا من با تو پیمان بسته بودم که تا پایان راه بروم، پس خدایا مرا یاری کن و دست مرا بگیر تا در این راه پرییچ و خم با هدایت تو بتوانم پیمانی را که داده بودم وفا کنم. آری من با امام عزیز پیرجماران، بت شکن زمان، میثاق بسته ام و به او وفادارم زیرا که او به اسلام و قرآن وفادار است و اگر چندین بار مرا بکشند و قطعه قطعه ام کنند و جسد مرا در بیابان ها بپزند و بسوزانند و خاکسترم را در دریا بریزند باز از قعر دریا فریاد خواهم زد دست از اسلام و امام خمینی بر نخواهم داشت. همچنین اگر این متجاوزان بعضی چشمانم را در آرند و دستهایم را در تنگه چزابه قطع کنند و پاهایم را در خونین شهر از بدن جدا سازند و قلبم را در سوسنگرد آماج رگبار هایش کند و سرم را در شلمچه از تن جدا نماید اما یک چیز را نتوانسته اند که بگیرند و آن ایمانم و هدفم است که عشق به الله و معشوقم و عشق به شهادت و عشق به امام و اسلام است... ]



شرح عکس: شهید مجید زحمتکش

## معجزه امام خمینی!

حاج قاسم مهدوی

با [شهید] ولی نوری آمدیم کنار رودخانه کانی شیخ برای نماز مغرب و عشا وضو بگیریم. آقا ولی گفت: من دارم می‌رم گردان حضرت زینب علیها السلام پیش حمید شبانپور!

۱. شهید حمید شبان پور - تولد: ۱۳۳۷ - مرودشت، عشایر باصری - سمت: معاون گردان حضرت زینب علیها السلام - لشکر ۱۹ فجر - شهادت: ۹ اسفند ۶۳ - سومار - برادر شهید شبان پور در مورد اطلاع پدر از شهادت برادرش می‌گوید: پدرم معروف بود به حاجی صلواتی، به خاطر صلوات‌ها مکرر و بلند می‌فرستاد. گاه می‌شد در یک جمع هزار نفری صدای صلواتش بلند می‌شد و همه می‌فهمیدند علی شبان پور در جلسه است. روزی در جمع خانواده نشسته بودیم که ناگاه صدایش به صلوات بلند شد و بعد قطره قطره اشک از چشمانش جاری. هر چه اصرار کردیم چیزی نگفت. چند روز بعد خبر شهادت حمید، سومین پسر شهیدش را آوردند. آن روز بود که رازی را برای اولین بار با ما در میان گذاشت. تعریف می‌کرد سال‌ها پیش قبل از تولد حمید، قبل از بسته شدن نطفه حمید در سیاه چادرم نشسته بودم که احساس کردم نور سبزی آمد و وارد دهانم شد. آنقدر برایم عجیب بود که شروع کردم به صلوات فرستادن، به حدی که مردان سایر سیاه چادرها فکر کردند برایم اتفاقی افتاده. چند روز پیش احساس کردم همان

حمید از عشایری بود که در مرودشت ساکن شده بودند، هم شهری آقا ولی. نمی دانم چی شد که من هم تا نمازخانه گردان حضرت زینب علیها السلام همراهی اش کردم. اتفاقاً حمید آن روز برای شناسایی به خط رفته بود و تازه با توپوتا به همراه [شهید] باقر سلیمانی<sup>۱</sup> رسیدند. حمید و آقا ولی مثل کسانی که چند سال از هم دور بوده اند، هم دیگر را در آغوش کشیدند و در بغل گرفتند و مصاحفه گرمی کردند.

بعد از نماز، با اصرار حمید و باقر رفتیم چادر فرماندهی گردان. در حال صحبت بودیم که [شهید] هاشم اعتمادی<sup>۲</sup> هم از راه رسید. من و هاشم از سپاه سپیدان با هم آشنا شده بودیم. مدتی هم در گردان های مختلف با هم هم رزم بودیم. من و هاشم یک طرف سرگرم صحبت شدیم، آقا ولی و حمید هم یک طرف. آقا ولی رو به هاشم به شوخی گفت: هاشم، بیضا و اردکان چه جوری با هم جور می شن؟

هاشم با خنده گفت: معجزه امام خمینی جورش کرده!  
واقعاً هم معجزه امام خمینی می توانست در یک چادر، یک خشتی، یک اردکانی، یک بیضائی و یک عشایری و یک مرودشتی را برای دفاع از کشور این گونه صمیمانه دور هم جمع کند. باقر به یکی از نیروهاش گفت: خرزو آن ظرف خرما وارده را بیار سی، آقا ولی!

حمید رو کرد به هاشم و گفت: هاشم آقا، واقعاً خط زشتی تحویل گرفتیم!  
بعد از بدی سنگرها و نبود امکانات گفت. هاشم گفت: می دونم، چاره ای نیست

---

نور سباز دهانم خارج شد، یقین کردم حمید شهید شد.

۱. شهید باقر سلیمانی - تولد: ۴ تیر ماه ۳۷ - خشت، کازرون

فرمانده گردان حضرت زینب علیها السلام - شهادت: ۲۲ بهمن ۱۳۶۴ - عملیات والفجر ۸ - فاو

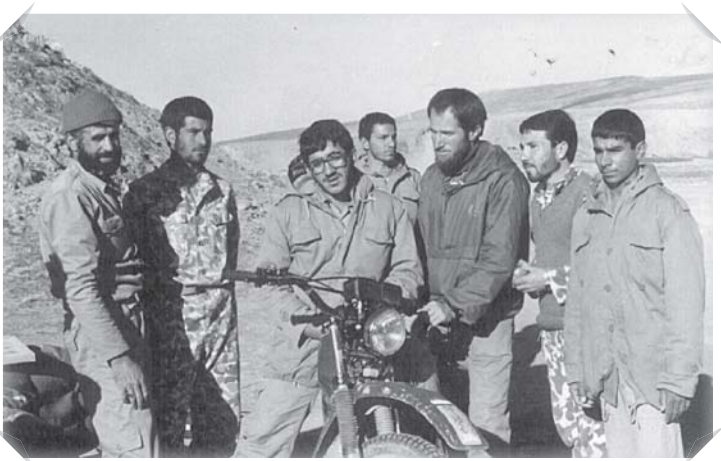
۲. شهید هاشم اعتمادی - تولد: ۱۳۴۱ - روستای سنگر - سپیدان - فرمانده تیپ امام حسن علیها السلام -

شهادت: ۲۵/۱۰/۱۳۶۵ - شلمچه - کربلای ۵

باید خودمان آن‌ها را بسازیم. حالا خوب توجیه شدید؟  
حمید گفت: ای... منطقه انگستی امروز تمام شد. فردا قراره از پشت کله شوان  
بریم تا منطقه نگراس.

گفتم: تگراس چی ه، شهره، منطقه هست؟  
هاشم گفت: خط دست ژاندارمری است، داخل یه شیاری پیچ در پیچ، هر کجای  
شیاری می پیچی، یه خط هست که نمی شه تشخیص داد کدام سمت خط عراقی  
هست، کدام خط، خودی. مقداری از راه در دید کامل ما است و مقداری در دید  
عراقی‌ها.

بعد از شام، خدا حافظی آقا ولی و حمید خیلی دیدنی بود. چندین بار این خدا  
حافظی تکرار شد. باز یک جمله یادشان می آمد و باز خدا حافظی. شاید سرش این  
بود که شب بعد، برای دعا و عزذاری به مناسبت شهادت حمید باید دوباره در نماز  
خانه گردان حضرت زینب علیها السلام دعوت شویم!



شرح عکس: قبل از اعزام به سومار- کادر گردان حضرت زینب علیها السلام - از راست نفر دوم، سوم و پنجم  
شهیدان حمید شبان پور، باقر سلیمانی و هاشم اعتمادی

## به یاد حمید!

به نقل از زندگی نامه شهید

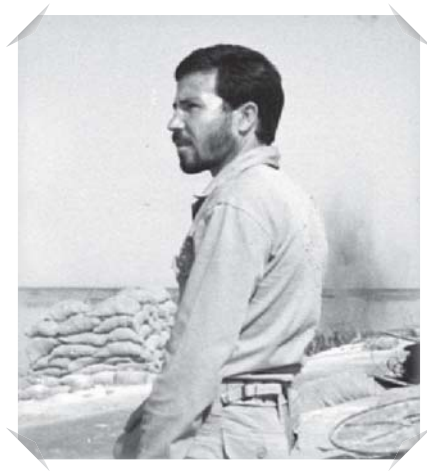
چند روزی بود که حمید حالات روحی خاصی پیدا کرده بود. وارد سنگر که می شد به ناگاه همه سرو صدا می خوابید، همه بچه ها از او نصیحت و موعظه می خواستند. روزی در سنگر نشسته بودیم، معاون گردان حمید شبانپور و فرمانده گردان [شهید] هاشم اعتمادی هم نشسته بودند. در بین صحبت ها حمید رو به هاشم گفت: شاید به زودی سومین فرزند یک خانواده مروذشتی هم شهید شود و او را تشییع کنند!

هاشم با تعجب نگاهی به بچه های سنگر انداخت اما کسی را با مشخصاتی که حمید گفته بود ندید. روز بعد حمید برای سرکشی از گروهانی که در خط داشتیم رفت، غروب هم همان جا ماند. غروب آتش تهیه دشمن روی خط شروع شد. خمپاره های پی در پی همه را به دل سنگر چسبانده بود. در همین گیرودار که باران آتش می بارید سرو کله عمویرات [برات نوبهار]، ساقی لشکر با توپوتایی که یک تانکر آب پشت آن بود پیدا شد. از شانس دقیق جلوسنگر فرماندهی ماشین خاموش شد. حمید گفت: باید سریع ماشین را راه بی اندازیم، حیف است زیر این آتش ماشین بیت المال اسقاط شود!

کار سختی بود. زیر باران خمپاره و ترکش از سنگر بیرون زدن. چند نفر برای این کار داوطلب شدند، اما حمید راضی نشد، گفت آتش زیاد است، خودش به سمت ماشین دوید. هنوز به ماشین نرسیده، ترکش های خمپاره ۸۰ پیکرش را پاره کردند تا به دو برادر شهیدش به پیوند!

هاشم وقتی خبر شهادت حمید را شنید، با حسرت و اندوه آهی کشید و گفت: حمید دیروز خبر شهادت خودش را به من داد و ولی من متوجه نشدم!





شرح عکس: شهید حمید شبان پور

## گروه گم شده!

محمد الهی

آن شب، دوازده اسفند ۶۳، گروه‌های شناسایی به سمت خاک عراق جلورفته بودند. دم دم‌های صبح، همه گروه‌های شناسایی برگشتند به جز گروه چهار نفری غلامرضا ذاکر عباسعلی<sup>۱</sup>، حمید ترکی نژاد<sup>۲</sup>، ناصر امانی و ناصر خدری. صبح شد و برگشتند. هیچ خبری از آنها نبود. همه نگران وضعیت آنها بودیم. احتمال دادیم چون هیچ سروصدایی از انفجار مین و یا تیراندازی شنیده نشد، احتمالاً در برگشت با روشنایی روز برخورد کرده‌اند و نتوانسته‌اند خود را به خط برسانند.

با این امید، تا شب صبر کردیم. [شهید] هاشم شیخی، مرتب در طول خط می‌رفت و برمی‌گشت و با دوربین خط را زیر نظر می‌گرفت، شاید اثری از آنها پیدا کند. خط عراقی‌ها آرام بود و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داند و این احتمال لو

۱. شهید غلامرضا ذاکر عباسعلی - تولد: ۱ تیر ۱۳۴۳ - شیراز، شهادت: ۱۲ اسفند ۱۳۶۳ - سومار

۲. شهید حمید ترکی نژاد - تولد: ۱۰ آبان ۱۳۴۲ - شهادت: ۱۲ اسفند ۱۳۶۳

نرفتن بچه‌ها و برگشت آنها را بیشتر می‌کرد.

بدتر از همه این بود که برادر غلامرضا، یعنی رضا<sup>۱</sup> هم جز بچه‌های شناسایی بود و در خط حضور داشت. به هر سختی بود خبر نیامدن برادرش و سایر گروهش را به او دادم. آن روز هم شب شد و خبری از بچه‌ها نیامد. به اتفاق هاشم، جعفر مومن باقری، رسول استوار، مصطفی خیمه دوز و محسن ریاضت شبانه به سمت شیار و معبری که گروه غلام از آن رفته بودند، رفتیم. هاشم جلوی گروه بود. مقداری که راه رفتیم، چیز مشکوکی مثل گونی سنگردر بالای یک شیار توجه ما را جلب کرد. هاشم گفت: این قبلاً اینجا نبوده؟

دیدیم شروع به حرکت کرد. هاشم دوربین دید در شب را به من داد تا نگاه کنم. به نظرم آمد یک جوجه تیغی است که خارهای پشتش را باز کرده است. چند دقیقه صبر کردیم تا جوجه تیغی از بالا به پایین آمد و خیالمان را راحت کرد. تا نزدیکی میدان مین عراقی‌ها رفتیم. به هاشم گفتم: جلوتر هم می‌شود رفت؟  
گفت: حدوداً ۲۰۰ متر دیگه راه می‌شه جلورفت.

گفتم: رفتن ما بی فایده است، اگر بچه‌ها تا اینجا آمده بودند و اتفاقی افتاده بود، اثری از آنها یا تحرکی از عراقی‌ها را باید می‌دیدیم. امکان نداره هر چهار نفر با هم آن قدر جلورفته باشند. حداقل باید دو نفر را اینجا تأمین می‌گذاشتند. شاید از راه دیگری رفته یا از راه دیگری برگشته باشند!

حاج جعفر اصرار داشت که باز جلوتر برویم. من مخالف بودم. بالاخره قرار شد دو نفر تا میدان مین بروند و بیایند. حاج جعفر می‌خواست خودش جلوبره که گفتم:

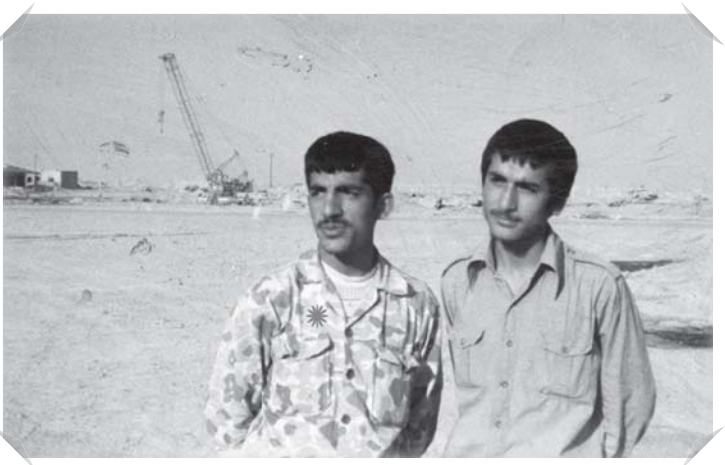
۱. شهید عبدالرضا ذاکر عباسعلی - تولد: ۶ اسفند ۱۳۴۰ - شیراز - شهادت: ۴ دی ۱۳۶۵ - شلمچه، کربلای ۴

نکته جالب توجه این که پیکر رضا نیز در عملیات کربلای ۴ مفقود می‌شود و پس از سال‌ها زمانی پیدا می‌شود که پیکر برادرش غلامرضا هم در سومار پیدا می‌شود و هر دو برادر با هم به شیراز برمی‌گردند و در قطعه از گلزار شهدا که خود رضا وصیت کرده و هنوز خالی بود دفن می‌شوند.

رفتن شما به صلاح نیست، من و هاشم می‌رویم.

هاشم گفت: بگذار خود حاج جعفر بیاید تا خیالش راحت شود.

به هر حال آن دو نفر، جلوتر رفتند. حدوداً ۱۰ دقیقه بعد دست خالی برگشتند. اثری از بچه‌ها نبود. کمی خوشحال شدیم زیرا احتمال درگیری و یا روی مین رفتن آنها منتفی شده بود و گفتیم حتماً وقتی برگشتیم آنها هم آمده‌اند. وقتی به خط رسیدیم چهره مضطرب بچه‌های اطلاعات، نشان می‌داد که خبری از آنها نشده است. این بی‌خبری از آن چهار نفر تا پایان جنگ و تفحص شهدا ادامه داشت، تا اینکه پس از هفده سال، پیکر مطهر هر ۴ نفر، در همان منطقه پیدا شد.



شرح عکس: شهیدان غلامرضا و عبدالرضا ذاکر عباسعلی

### رفقای نیمه راه!

محسن ریاضت - سید موسی حمیدی

قبل از اعزام به سومار به اتفاق جمعی از بچه‌های اطلاعات با یک مینی بوس به زیارت امام رضا علیه السلام مشرف شدیم. در مسیر برگشت بودیم. در میان بچه‌های اطلاعات، هاشم شیخی از همه پرزورتر

و محکم تر بود، هیچ کدام به تنهایی حریف هاشم نمی شدیم. در مسیر هم یک جا بند نبود و مرتب جایش را در بین بچه ها عوض می کرد. قبل از سوار شدن با بچه ها نقشه کشیدیم، وقتی مینی بوس وارد تونل های بین راه شد، در تاریکی تونل همه با هم هاشم را بزیم.

تا وارد تونل اول شدیم، هر کس هر کجا بود یک مشت و لگد حواله هاشم کرد، چون از همه طرف می خورد نمی توانست عکس العملی خوبی نشان دهد ولی باز همه را در تاریکی زد.

وارد تونل دوم که شدیم هوشیار شده بود ولی باز خوب کتکش زدیم. از تونل که بیرون آمدیم برافروخته بود. وارد تونل سوم شدیم و باز هم کتک کاری همه و یک نفر. از تاریکی تونل که بیرون آمدیم. هاشم از عصبانیت قرمز شده بود با همان حال گفت: هیچ کدامتون را حلال نمی کنم!

دست گذاشته بود روی نقطه ضعف ما. وارد تونل چهارم که شدیم، هیچ کس از جایش تکان نخورد. هاشم هم مرتب می گفت: حلالتون نمی کنم!

از تونل که بیرون آمدیم [شهید] غلامرضا ذاکر عباسعلی از جایش بلند شد و گفت: آقا هاشم حالا که این جور می گی، من یکی بهت زدم معذرت می خوام!

هاشم هنوز عصبانی بود. گفت: حالا تویکی چون خودت گفתי حلال می کنم! چند کیلومتری که جلوتر رفتیم، غلام دوباره خطاب به هاشم گفت: آقا هاشم

شرمنده، یادم آمد یکی دیگه هم بهت زدم، می شه آن راه حلال کنید!

هاشم چپ چپ نگاهش کرد و گفت: تو که گفתי یکی بیشتر نزدی؟

غلام گفت: آره ولی یادم آمد توی تونل دوم هم زده بودم.

هاشم که هنوز قرمز بود گفت: باشه، تویکی را حلال می کنم، بقیه را عمراً نمی بخشم.

ما هم ریزریزمی خندیدیم. جلوتر رفتیم. هاشم آنقدر عصبانی بود که نمی‌شد با او حرف زد. باز غلام دست بالا کرد و گفت: هاشم آقا، والا یادم آمد توی تونل سومی هم یکی زدم، خواستم...

حرفش تمام نشده، هاشم از جایش پرید و توی همان مینی بوس گذاشت دنبال غلام. غلام که جثه نحیفی داشت توی بازوهای قوی هاشم گم شد و ما دیگه بلند می‌خندیدیم.

بعد از آن سفر بود که برای کارهای شناسایی رفتیم سومار. یک شب من و هاشم به یک معبر رفتیم و گروه غلام هم که شامل ناصر خدری، ناصرامانی و حمید ترکی نژاد بودند یک سمت. به پای سیم‌های خاردار عراقی‌ها رسیده بودیم که صدای انفجار آمد. به دلم بد آمد. نگران بودم برای گروه غلام اتفاقی افتاده باشد. سریع برگشتیم به محل جدا شدن، دیدم علامتی را که نشان گذاشته بودیم، دست نخورده است. یعنی گروه آنها برنگشته بود.

برگشتیم مقر. دیدیم عبدالرضا ذاکر عباسعلی برادر غلام هم مثل مرغ سرکنده بالا و پائین می‌رود و نگران است. هاشم باور نمی‌کرد برای آنها اتفاقی افتاده باشد. می‌گفت: به صبح خورده اند، مانده اند. فردا شب حتما برمی‌گردند.

شب بعد، من، هاشم و رضا رفتیم پای محل جدایی منتظرشان شدیم، اما خبری نشد. برای من مُسجل شده بود که روی مین رفته‌اند و شهید یا مجروح و اسیر شده‌اند و دیگر بر نمی‌گردند. از همه بی‌قرار تر، رضا بود. مثل مار به خودش می‌پیچید. قرار شب بعد جلوتر برویم که دستور برگشت به اهواز داده شد. ما ماندیم اما هاشم و رضا ماندند تا باز به دنبال آنها بروند.

شبی که قرار شد برویم دنبال آن چهار مفقودی من هم بودم. به اتفاق رضا ذاکرو هاشم شیخی. رضا که خیلی مَنگ و پکر بود، انگار می‌دانست غلام شهید شده است. نه تنها او که همه ما از همان روزی که اینها می‌خواستند برای شناسایی بروند

فهمیده بودیم خبری هست. غلام از نظر سازمانی در تیم حمید ترکی نژاد نبود، آن شب اصرار داشت با او برود. ناصر خداری هم که اصلاً کارش شناسایی نبود و بیشتر در دیدگاه کار می کرد. آن شب هاشم شیخی را واسطه کرد تا از آقای مؤمن باقری اجازه بگیرد برای اولین بار با این تیم به شناسایی برود، آقای مؤمن هم اجازه داد. نماز ظهر را به امامت ترکی نژاد خواندیم. عجیب توی نماز گریه می کرد، غلام هم همین طور، از اول تا آخر نماز اشک می ریخت. این ها را دیده بودیم که فکر کنیم دیگر قرار نیست آنها را زنده ببینیم.

خلاصه به اتفاق هاشم و رضا رفتیم تا رسیدیم پای رودخانه. آب رودخانه فوق العاده سرد بود و چاره ای در عبور از آن نداشتیم. هاشم دلش نیامد ما خیس شویم. خم شد و گفت یکی یکی روی کول من سوار شوید. ما را روی دوش کشید و چند بار از آن آب یخ زد شد تا ما خیس نشویم!

در آن خط خیلی گشتیم، حتی جلوتر از محل شناسایی هم رفتیم. یک وقت من دوربین دید در شب را گرفتم خوب نگاه کردم. دیدم هیچ جایش برایم آشنا نیست. دوربین را به هاشم دادم. گفت: سید می دونی ما کجائیم؟

گفتم: نه، همه جا برام غریبه است!

از رضا پرسید. رضا هم گفت: نمی دونم!

هاشم گفت: پنج کیلومتر پشت سردشمن!

برای اینکه به روشنایی روز نخوریم، سریع برگشتیم. آمدیم تا خط اول عراق، جایی

---

۱. حاج عباس حصاروی نقل می کند: یک روز که برای شناسایی در ارتفاعات سومار رفتیم، باران شدید شروع شد. باید از شیاری عبور می کردیم. هاشم گفت: بچه ها کی حاضره بقیه را کول کند و از این آب عبور دهد؟ هم هوا خیلی سرد بود هم آب. شهید یوسف راسخ با آن قد کوتاه و بدن نحیفش گفت: من همه شما روی کول می گذارم و می برم!

همه را برد. به خصوص هاشم که خیلی سنگین بود. هاشم هم بهش می گفت: بارک الله پسر خوب! شهید یوسف راسخ. تولد: ۱۳۴۴/۶ - شیراز محله تلخداش. شهادت: ۱۳۶۴/۴/۲۰ - عملیات قدس ۳

که فکر می‌کردیم بچه‌ها باشند. احتمال می‌دادیم در میدان مین باشند. اما خط خیلی پیچیده شده و موانع محکم تر و نگهبان‌ها هم بیشتر از قبل شده بود. از همین چینش جدید، برای ما مسجل شد که تیم ما در این خط دچار مشکل شده است و عراقی‌ها آنها را دیده‌اند که موانع را چنین تغییر داده‌اند. رضا دیگر طاقت نیاورد. بغضش ترکیب و اشک از چشمانش جاری شد...

از آن بچه‌ها خبری نشد تا بعد از جنگ که باز به همان منطقه برگشتیم. اول یکی از ناصرها را پیدا کردیم. اسکلتش در یک شیار افتاده بود، یک استخوان ران و بخشی از فک و دندان‌هایش هم در میدان مین بود. جسد سه نفر دیگر را هم بعدها از عراقی‌ها گرفتیم. انگار روی مین‌ها و المرفته بودند که آن سه نفر مجروح و اسیر و بعد هم شهید می‌شوند!



شرح تصویر: سومار، از سمت راست شهید عباس کریمپور، شهید حمید ترکی نژاد، سردار حاج منوچهر زنجیر، سردار خداداد ابراهیمی، شهید کیومرث شیروانی، سردار مجتبی مینایی فرد، ...، شهید هاشم شیخی و نفر آخر شهید غلامرضا ذاکر عباسعلی

۱. برگرفته از کتاب "مرجان دریایی" مروری بر خاطرات شهید هاشم شیخی - محمد محمودی نورآبادی - انتشارات کنگره سرداران شهید استان فارس

## ارتفاعات گیج‌الکی!

محسن ریاضت

ارتفاعات سومار، آنقدر پیچ در پیچ و در هم و برهم بود که یکی از بچه‌های اطلاعات تهران، اسم آن را گذاشته بود ارتفاعات گیج‌الکی. چندین شب و چندین بار برای شناسایی در آن مسیر رفته بودیم اما کار گره خورده بود و راهی برای نفوذ پیدا نمی‌کردیم. باید دست به دامن [شهید] هاشم شیخی می‌شدیم. خودش مثالی داشت که می‌گفت: شما اگر اراده کنید می‌توانید دور کره زمین را طناب بکشید، فقط اراده و عشق می‌خواهد.

ما هم هر وقت وقت گره‌ای در کار شناسایی پیش می‌آمد، هاشم را می‌بردیم، با دید اطلاعاتی قوی که داشت بالاخره راه نفوذ را پیدا می‌کرد.

آن شب با هاشم راهی شدیم. به کمین عراقی‌ها رسیدیم و سریع از آن عبور کردیم. بعد از کمین‌ها و قبل از شروع موانع دشمن، چند نیروی تأمین گذاشتیم. من و هاشم هم از میدان مین عبور کردیم. میدان پر بود از مین‌های و المری. بعد از میدان مین، سیم خاردارهای تویی شروع می‌شد. قبل از اینکه از آن سیم خاردارها عبور کنیم، هاشم زد روی دوشم و گفت: محسن صبر کن، من دستشویی دارم!

فکر کردم مثل همیشه دارد شوخی می‌کند. دیدم نه، انگار آمده تفریح در کوه‌های اطراف شیراز. درب قمقمه آبش را باز کرد. بعد هم رفت به گوشه‌ای تا کارش را انجام دهد. چند قدمی جلورفتم. از پشت سیم خاردارها سرک کشیدم شاید نگهبان عراقی را ببینم. دیدمش، جای هر شبش ایستاده بود و پست می‌داد. هم زمان که او را دیدم، او هم مشکوک شد، سریع یک منور زانوئی شلیک کرد. بلافاصله همان جا کنار سیم خاردارها پهن شدم روی زمین و سر خوردم به سمت پایین. چشم رفت به سمت هاشم. دمر روی زمین خوابیده بود.

نگهبان که مشکوک شده بود، منور دوم را هم زد، بعد با سرو صدا دوید به سمت



سنگرتا بقیه را بیدار کند. دیگر پنهان کاری فایده نداشت. شروع کردم به دویدن، هاشم هم، هم پای من شروع کرد به دویدن. رسیدیم به مین های والمری. گفتم: هاشم مین!

هاشم بلافاصله از روی مین ها پرید. من هم دنبالش پریدم. دویدیم تا رسیدیم به نیروهای تأمین خودمان. خیالمان راحت بود که عراقی ها از میدان مین رد نمی شوند. آنها آمدند در جایی که مشکوک شده بودند کمی نور انداختند و چند تیر شلیک کردند، بعد هم رفتند خوابیدند.

دیدم هاشم گوشه شلوار کردی اش را محکم در دست گرفته و نفس نفس می زند. گفتم: هاشم، دیدی از این مسیر نمی شه وارد شد! همان طور که فانوسقه اش را دور شلوارش می بست گفت: نه، این ها فقط مشکوک شده بودند.

زدم پشت سرش و گفتم: تو آخر همه ما را به کشتن می دی، بیا برگردیم! خیلی جدی گفت: نه، چرا برگردیم. اتفاقاً الان باید بریم و یک فکری برای این مشکل بکنیم.

بعد هم گفت: من با، باباحسن از شیار سمت راست می روم، تو هم با نفر دیگر از سمت چپ برید بینیم که راهی پیدا می شود یا نه!

بعد هم سریع با [شهید] باباحسن جعفری<sup>۱</sup> که از بچه های شجاع اطلاعات بود از شیار سمت راست دوباره جلورفت. من هم با اینکه می دانستم از سمت چپ راهی نیست حرفش را گوش دادم. نیم ساعت بعد، برگشتند. با خوشحالی گفت: دیدی گفتم راهش پیدا می شه!

با تعجب به باباحسن نگاه کردم. با سر حرف هاشم را تأیید کرد. هاشم گفت:

---

۱. شهید باباحسن جعفری. تولد: ۱۳۴۴ - گراش، شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ - فاو

خوب بریم بقیه کار را انجام بدهیم!

گفتم: نه، بسه، همین قدر که باباحسن توجیه شده باشد کفایت می‌کند.  
کمین‌ها را رد کردیم و برگشتیم مقر خودمان. بعد از جنگ که به همان منطقه و این  
بار در روز روشن برگشتم، واقعاً با دیدن آن صخره‌ها و دره‌ها ترس برم داشت!  
کم کم به زمان عملیات نزدیک می‌شدیم. باید شب بعد چندتا از فرمانده گردان‌ها  
را برای شناسایی به خط می‌بردیم. برای همین ضروری بود آن شب خودمان برویم  
تا کنترل کنیم برای شب بعد مشکلی نباشد. ما معمولاً باید قبل از غروب آفتاب  
حرکت می‌کردیم که برای برگشت به روشنایی روز نخوریم. قبل از حرکت ابرسیاهی  
روی آسمان آمد و نم نم باران هم باریدن گرفت. به هاشم گفتم: چی کار کنیم!

منتظر بودم مثل همیشه بگوید: خوب می‌ریم دیگه!

اما گفتم: هیچی، تو بارندگی که شناسایی فایده نداره!

گفتم: راست میگی!

گفتم: بعله!

ما هم نرفتیم. از بدشناسی کمی باران زد و بعد هم تمام شد. اما دیگر زمان گذشته  
بود و دیگر نمی‌شد کاری کرد، ما هم راحت خوابیدیم. صبح روز بعد آقای جعفر  
مؤمن باقری فرمانده اطلاعات آمد. گفت: چه کار کردید؟  
گفتم: باران آمد، نرفتیم!

ناراحت شد. گفت: مگر قرار نیست فرمانده گردان‌ها را امشب برای توجیه ببرید،  
هنوز خودتان توجیه نیسیتید؟

هاشم خیلی عادی گفت: حالا آگه آمدن، شب می‌بریمشون!

نزدیک غروب دوتا از فرمانده گردان‌ها آمدند. قرار شد هر کدام از ما یکی از آنها را  
ببریم. در محور من آقای رفاهیت فرمانده گردان امام علی علیه السلام باید عمل می‌کرد. همه

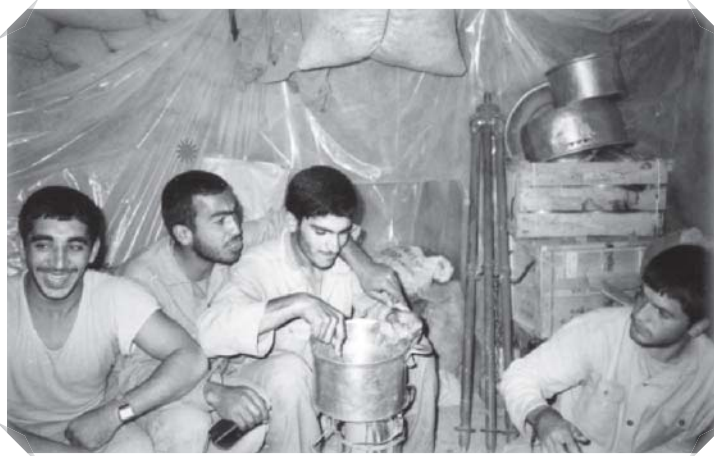
با هم حرکت کردیم تا رسیدیم به یک دوراهی، یک سمت باید هاشم می رفت، یک سمت هم من. نماز مغرب و عشا را خواندیم. بعد نماز چشمم رفت به آسمان. باز ابر سیاهی روی آسمان کشیده شده بود. به هاشم گفتم: آن باران اصلی امشب میاد! خندید و گفت: هر چی خدا بخواد!

جدا شدیم. قبل از جدا شدن، طبق معمول در یک جای مشخص دو تا سنگ روی هم گذاشتیم. هر گروهی زودتر می آمد این سنگ ها را جابه جامی کرد تا گروه بدی برگشتش را متوجه شود. من، [شهید] باباحسن جعفری، آقای مؤمن باقری و آقای رفاهیت از یک سمت رفتیم، هاشم هم از سمت دیگر. صد متر بیشتر نرفته بودیم که نم نم باران شروع شد. هر چه چشم چشم می کردیم مثل شب قبل قطع شود نشد. لباس هایمان خیس و گلی شده بود، اما مسیر را ادامه دادیم. باباحسن جلوتر بود، بنده خدا افتاد در یک گودال چاه مانند پر آب، خیلی هم صدمه دید اما روی خودش نیاورد. به خط دشمن رسیدیم اما به خاطر دید کم شناسایی خوبی از آب در نیامد. توی برگشت هم همان بارندگی شدید تر شد. هم به شدت تاریک بود، هم مسیر خیس و لغزنده. دست روی شانه هم گذاشته بودیم و از این سیل آب عبور می کردیم. خلاصه با هر بدبختی بود خودمان را رساندیم به محل جدا شدن. اما سنگ های نشانه را گم کردیم. نگران هاشم بودم که در این باران چه بلایی سرش آمده است. نزدیک صبح بود که رسیدیم مقر خودمان. دنبال هاشم بودم، دیدمش راحت با بچه های گروهش خوابیده است. برای نماز صبح که بیدار شد از وضعیت شناسایی شان پرسیدم. خیلی راحت گفت: من که گفتم در باران برای شناسایی دید نداریم. گفتم: یعنی همان اول شب برگشتی؟

گفت: مگه شما که رفتید چیزی نصیبتون شد!

دیدم به حق که انسان با هوشی است. همان قدر که در کارش لج باز و یک دنده بود، خوش فکر هم بود، اگر می دید کاری نتیجه ای ندارد، نه خودش را به زحمت

می انداخت نه کسی را اذیت می کرد.



شرح تصویر: از راست شهیدان یوسف راسخ، باباحسن جعفری، امیرفرهادیان فرد و هاشم شیخی

### شناسایی با اعمال شاقه!

سردار حاج عباس رفاهیت

پس از تصمیمی که قرار شد برای تقویت گردان ها، فرماندهان لشکر بیابند در کادر گردان ها، فرماندهی گردان امام علی ع هم به نام من افتاد، من هم [شهید] محمد اسلام نسب را که فرمانده آموزش لشکر بود را به عنوان جانشین خودم انتخاب کردم. پیش از این در عملیات فتح المبین، که فرمانده گردان شهید فتوت فرد بودم، محمد را به عنوان جانشین گردان انتخاب کرده بودم، که متأسفانه دو روز پیش از عملیات به شدت مجروح شده و همکاری ما کامل نشده بود. البته چون کادر و نیروهای گردان هم لرزان بودند، برای اینکه قوام گردان از بین نرود، ماندنی سیدی را به عنوان جانشین اول و محمد را به عنوان جانشین دوم گردان گذاشتم.

۱. برگرفته از کتاب "مرجان دریایی" مروری بر خاطرات شهید هاشم شیخی - محمد محمودی نورآبادی - انتشارات کنگره سرداران شهید استان فارس

منطقه‌ای را که در سومار باید عمل می‌کردیم، پایگاهی در عمق مواضع دشمن بود. تأکید داشتیم که حتماً کادر گردان منطقه عملیاتی را از نزدیک ببینند. از بچه‌های اطلاعات و عملیات لشکر خواستم تا جهت بازدید از منطقه مورد نظر من را تا آنجا ببرند. قرار شد با گروه آقای ریاضت به اتفاق آقای مؤمن باقری برای دیدن خط برویم. به آقای اسلام نسب گفتم در چادر فرماندهی بماند و با بقیه بچه‌ها حرکت کردیم. آن شب را خوب یادم است که ۲۹ بهمن ماه بود، سالگرد تولد اولین دخترم. از نظر ماه قمری ماه در غروب کامل بود و هیچ نوری دیده نمی‌شد، ۲۸ جمادی. هوا هم نیمه ابری بود، به معنای دیگر تاریکی کامل. به بچه‌ها گفتم به حالت قطاری پشت سر هم بیایند. بچه‌ها کمر نفر جلورا گرفته و به آرامی حرکت می‌کردند، به حدی تاریک بود که اگر با نفر جلونیم متر فاصله می‌گرفتند دیگر نمی‌توانستند او را پیدا کنند. مسیر نسبتاً طولانی را طی کردیم. رسیدیم به یک سه راهی که بچه‌ها گفتند سه راهی ذاکر. ظاهراً گروه شهید ذاکر چند شب قبل در همین خط گم شده بودند. باید از میان شکاری بین دو دامنه بلند عبور می‌کردیم تا به محل عملیات می‌رسیدیم. رفتیم تا به محل مورد نظر رسیدیم و کارهای شناسایی را با دوربین دید در شب انجام دادیم. محل عمل هر گروهان و مسیرهای حرکتش را مشخص کردم. کارمان که تمام شد، نم‌نم باران شروع شد. این بدترین حالتی بود که ممکن بود پیش بیاید. چون تمام مسیر عبور ما از بین شیارها و دره‌ها بود. می‌دانستیم چقدر خطرناک است. سریع شروع به حرکت کردیم. آب‌ها روی سر هم جمع می‌شدند، از روی دامنه سُر می‌خوردند توی شیار. کم‌کم شیار شد بستریک رودخانه خروشان. برای برگشت هم راهی جز آن مسیر نداشتیم. از دامنه خودمان را بالا می‌کشیدیم، روی شل‌ها و گل‌ها سُر می‌خوردیم و توی آب می‌افتادیم. تمام بدنمان خیس آب شده بود.

با هر زحمت بود خودمان را از آن شیار بیرون کشیدیم، که این چند ساعت طول کشید. بعد از خروج از آن شیار، به علت اینکه از مسیر اصلی دور شده بودیم، وارد

محدوده بچه‌ها مرزبان ارتشی شدیم. برادران ارتشی هم که تابع مقرارت، از ما اسم شب می‌خواستند. اسم شب که نمی‌دانستیم. مدتی منتظر شدیم تا پاس‌بخش آنها آمد و خودمان را معرفی کردیم. حالا باید با تنی خیس مسیریزادی را از کنار جاده بر می‌گشتیم تا به ماشین‌های خودمان برسیم.

بالاخره پس از این اتفاقات ساعت حدود ۳ نیمه شب بود که رسیدیم به مقر گردان امام علی علیه السلام، تا صدای ماشین در مقر پیچید، دیدم محمد با سرعت از چادر فرماندهی گردان بیرون پرید. معلوم بود تمام شب را نگران منتظر ما نشسته است. سریع ما را تا چادر همراهی کرد، انگار می‌دانست چه بر سر ما آمده است، برایمان لباس خشک، حتی لباس زیر آمده کرده بود. لباس‌ها را که عوض کردیم سریع دور ما پتو پیچید، لباس‌های خیس را هم زیر منبع آب، آب کشید و خشک کرد. مثل مادری که نگران فرزندانش باشد به ما رسیدگی کرد. بعد که کارهایش تمام شد کنار ما نشست و گفت: حالا توضیح بدید چرا اینقدر دیر آمدید!



شرح عکس: کادر گردان امام علی علیه السلام - از راست نفاول سردار حاج عباس رفاهیت و شهید عنایت الله بازگیر، نفر پنجم شهید محمد اسلام نسب

## مین لقمه ای!

حاج علی حسینی

با استقرار گردان‌ها در منطقه سومار قند توی دل من آب می‌شد که قرار است به زودی به عملیات بروم. هر وقت فرصتی پیش می‌آمد به دیدگاه انگشتی می‌رفتم و شهر مندلی عراق را دیدم. سنگر ما مربی‌های آموزش کنار سنگر تاکتیکی لشکر بود. هر صبح بعد از نماز سید محمد عاطفه مند زیارت عاشورا می‌خواند و ما هم دعوت بودیم. با اینکه این مراسم بعد از نماز خواب مان را می‌پراند اما با اشتیاق یا ما می‌رفتیم در سنگر آنها و یا آنها می‌آمدند پیش ما و زیارت عاشورا برپا می‌شد.

اکثر مربی‌ها به گردان‌ها رفته بودند. تنها من و آقایان بهاء‌الدین مقدسی، ابراهیم باقری<sup>۱</sup>، محمد رضا حسین پور<sup>۲</sup> و صدرالله محمودی<sup>۳</sup> در سنگر آموزش مانده بودیم. نمی‌دانم چرا در آن جمع همه شهید شدند جز من و من جا ماندم!

همه در حال فعالیت بودند. برادران اطلاعات شبانه روز در حال شناسایی و راهکار بودند. نیروهای ادوات با استقرار قبضه‌ها و آتش بارها، بهداری با ایجاد اورژانس، توپخانه با استقرار قبضه‌ها، تبلیغات با زدن تابلو در خط و مسیر منتهی به خط با شعارهای حماسی و بیاد ماندنی که آخر هر تابلو با نوشتن ت ل ۱۹ مشخص می‌کرد منطقه لشکر فجر هست ...

ما هم چون کار آموزشی نداشتیم، دنبال این بودم که بفهمم کدام گردان خط شکن

---

۱. شهید ابراهیم باقری زاده - تولد: اول فرودین ۱۳۳۷ - کازرون - سمت: مسئول عقیدتی لشکر ۱۹ فجر، فرمانده گردان امام رضا علیه السلام شهادت: ۱۹ دی ۱۳۶۵ - شلمچه

۲. شهید محمدرضا حسین پور - برای اینکه به آرزوی دیرینه خود برسد، از سپاه پاسداران استعفا داد و به عنوان بسیجی غواص در عملیات کربلای ۵ شرکت کرده و در تاریخ ۲۰ دی ماه ۱۳۶۵ به شهادت می‌رسد.

۳. شهید صدرالله محمودی - تولد: ۶ مهر ۱۳۴۴، روستای مهرانجان، نورآباد - شهادت: ۱۷ دی ۱۳۶۴، سد گتوند

است تا به آن گردان بروم. در اکثر جلسات طرح عملیات لشکر شرکت می‌کردم، ولی هنوز طرح مانور اصلی لشکر مشخص نشده بود.

با دیدن روحیه و آمادگی بالای نیروهای بسیج برای عملیات شور شعفی در خود احساس می‌کردم. ولی چون روند رسیدن به شب عملیات به کندی بیش می‌رفت (معمولاً بعد از سه یا چهار روز بعد اتمام آموزش باید عملیات می‌شد.) و دلهره اینکه نکند مثل عملیات جزیره مینو، نشد باشد!

با آقای مقدسی در این مورد حرف زدم که ایشان گفت: این جور نیست یگان‌های دیگر هم برای عملیات در این منطقه آمده‌اند.

این حرف آقای مقدسی کمی من را قانع کرد، ولی ته دلم راضی نبود. تصمیم گرفتم سری به پادگان ابوذر بزنم و از نزدیک بقیه یگان‌ها را ببینم. با آقای مقدسی رفتیم و آنجا دو روز مهمان آقای اسلام نسب بودیم. در پادگان ابوذر، یک حمام گرم و عالی بود که حسابی حال می‌داد.

از بچه‌ها شنیدم دور پادگان علاوه بر سیم خاردار که به صورت رشته‌ای در دو ردیف بود و حدود سه متر با هم فاصله داشتند، در این فاصله مین گذاری هم شده است. مین‌های دور پادگان، وسوسه‌ام می‌کرد که حتماً ببینم چه مینی در آنجا کار کرده‌اند. این شیطنت یک بعد از ظهر گل کرد. به قسمت بالای پادگان که رفت آمد کمتر بود رفتم. از سیم خاردارها عبور کردم و پنج تا مین از میدان مین تک زدم. همه آنها مین لقمه‌ای بود، آنها را خنثی کردم و برای کارهای آموزشی برداشتم.

وقتی برمی‌گشتیم، جریان مین‌ها را به آقای مقدسی گفتم. بنده خدا از پادگان ابوذر، تا سنگر آموزش نصیحت‌م می‌کرد. می‌گفت: حسینقلی توکی می‌خواهی عاقل بشی، کی دست از این کارها و شیطنت‌ها برمی‌داری، آگه رفته بودی رو مین نه شهید حساب می‌شدی نه جانباز!

منم گفتم: خوب الان هم نه شهیدم نه جانباز، فقط پنج تا مین لقمه‌ای دارم!





شرح عکس: منطقه سومار - از راست شهید محمد رضا حسین پور و جانباز حاج علی حسینی

## معجزه‌ای پشت صندلی!

حاج علی حسینی

خبری از عملیات نبود. در سنگر آموزش کار ما شده بود بخور و بخواب. حاج اسکندر [شهید اسکندری] مسئول تدارکات خط هم مرتب از نظر تغذیه و امکانات به ما می‌رسید. هر دو روز یک بار، یک پاکت سیگار برای من می‌آورد و می‌گفت: کمتر بکش برات خوب نیست!

[به طور معمول سیگار بین رزمنده‌ها توزیع نمی‌شد، اما حاج اسکندر با اینکه خودش سیگاری نبود، با بزرگواری خاص خودش هوای نیروهای سیگاری را داشت و نمی‌گذاشت بی سیگار بمانند.]

یک روز گفتم: حاج اسکندر قول بده شب عملیات، جیره یک هفته‌ای ام را یکجا

به من بدهی؟

گفت: مگه می‌خواهی اسیر بشی؟

گفتم: نه، اما تو عملیات سیگار کم گیر می‌آد!

هر وقت می آمد و یا می دیدمش این حرف را تکرار می کردم. یک روز صبح که نماز می خواندیم، دیدم حاج اسکندر هم توی سنگر ما هست. بعد نماز پرسیدم: حاجی دیشب اینجا خوابیدی؟

گفت: نه، صبح زود آمدم!

دلیل آمدنش را پرسیدم. گفت: بعد میگم!

مراسم نماز و زیارت عاشورا تمام شد، بچه های تاکتیکی لشکر که سنگر کنار ما بودند هر روز زیارت عاشورا می خواندند. دوباره از حاج اسکندر پرسیدم. گفت:

شنیدم اینجا هر روز زیارت عاشورا می خوانند، برای همین آمدم تا شریک بشم!

جواب قانع کننده ای بود. بعد از آن، به بهانه زیارت عاشورا بیشتر صبح ها می آمد توی سنگر آموزش. همیشه به ما که می گفتیم اینجا کاری نداریم دلداری می داد و می گفت: شما کار خودتان را انجام دادید، الان وقت استراحت شماست!

حاج اسکندر در هر واحدی که می رفت خستگی از تن همه در می آمد. آخه همیشه ما باید می رفتیم دنبال امکانات و تدارکات، ولی توی سومار برعکس شده بود، خود حاج اسکندر مرتب به همه واحدهای لشکر سر می زد و اگر کم کسری داشتند جور می کرد. این روش برای اکثر نیروهای قدیمی تازه بود، به خاطر همین به اندازه نیاز درخواست می کردند.

بارها توی خط می دیدم که سنگر به سنگر می آمد و می پرسید: چی دارید و چی می خوابید؟

اگر کم و کسری بود فوراً فراهم می کرد. پشت صندلی ماشینش دنیایی از امکانات بود. بین صندلی توپوتا تا بدنه ماشین، شاید چهار انگشت فضا هم نبود، اما محال بود چیزی از حاج اسکندر بخواهید و از آن پشت بیرون نکشد. معمولاً بیشتر خوراکی و پوشاک بود، اما هر چه اراده می کردید از آن پشت بیرون می آورد. یک بار شنیدم یکی از بسیجی ها در خط به حاجی که برای بازدید آمده بود گفت: حاج

اسکندر، من حوله حمام ندارم!

حاج اسکندر رفت از پشت صندلی ماشینش بیرون کشید و آورد و گفت: بیا  
پسرم. اینجا که حمام نیست، ولی اینوبگیر مواظب باش گمش نکنی!  
حاج اسکندر که رفت، بسیجی هیجان زده گفت: دیدید گفتم همه چی پشت  
ماشینش داره!

گویا قبلش دوستانش باور نداشتند که حاج اسکندر هرچی بخواهند در لحظه  
فراهم می‌کند و او می‌خواست حاج اسکندر را آزمایش کند.  
البته منطقه سومار ایجاد می‌کرد که همچین تدارکاتی داشته باشد. چون نیروها از  
شهر دور بودند و برای خرید بعضی وسایل شخصی به جایی دست رسی نداشتند،  
حاج اسکندر بود که اقلام را برای آنها تهیه می‌کرد آن هم بصورت مجانی.  
البته از دست حاج اسکندر چیزی گرفتن تبرک شده بود. برای همین اکثراً هر وقت  
حاجی را می‌دیدند، طلب چیزی می‌کردند و حاج اسکندر هم به هیچ کس نه نمی  
گفت. یک روز که توی سنگر آموزش بود گفتم: حاجی تو اینجا به همه نیروها سر  
می‌زنی؟

گفت: وظیفه من همینه، کار دیگه‌ای ندارم، از بعد نماز صبح می‌رم سرکشی از  
بچه‌ها تا شب. معمولاً هر دو روز یک بار نوبت هر نیرو می‌شه!

### به سوی ابوذر

سردار حاج مسعود فتوت

پس از گذراندن دوره نقاهت یک هفته‌ای در تهران، پس از مجروحیت در سنگر  
دیدگاه، به اصرار خودم با هواپیما به کرمانشاه برگشتم. پس از رسیدن به فرودگاه  
با یک سواری، به کرند غرب آمدم. حدود ساعت ۱۲ شب بود که راننده من را در  
میدان اصلی شهر پیاده کرد. قبلاً شنیده بودم که کرند غرب، به خصوص در شب‌ها

امنیت ندارد و کردهای ضد انقلاب در این شهر سکونت دارند و اگر رزمنده‌ای را ببینند، سرازتنش جدا می‌کنند.

اما چاره‌ای نبود، توکل به خدا کردم و در کنار میدان ایستادم تا خودرویی نظامی بیاید و من را تا پادگان ابوذر برساند. کم‌کم سردی هوا بر من اثر می‌کرد. کاپشن و اورکت نداشتم، لباس هایم هم یک پیراهن و شلوار ساده بود که تعاون سپاه تهران به من داده بود. به خصوص در محل زخمم درد شدیدی حس می‌کردم. دستم را روی قلبم گذاشته بودم و محکم سینه‌ام را فشار می‌دادم که درد کمتر شود و البته مؤثر هم بود.

بلاخره دعایم مستجاب شد و یک خودرو نظامی دور میدان چرخید و نور چراغ هایش روی من افتاد. کنارم ایستاد و صدایی بلند از میان کابین آن بلند شد: آقای فتوت بیا سوار شو، این موقع شب، در این منطقه خطرناک چی کار می‌کنی؟

چراغ داخل تویوتا روشن شد. با دیدن چهره خندان [شهید] سید شمس الدین غازی، فرمانده تخریب لشکر، انگار دنیا را به من دادند. با شمس الدین روبوسی کردم. گفت: تو که مجروح شده بودی، چرا برگشتی؟  
گفتم: نمی‌توانم نیروهایم را تنها بگذارم. حاج مهدی [شهید زارع] رفت شیراز، من هم آمدم کرمانشاه، بعد هم این جا.

در بین راه، از وضعیت خط و مسائل آن و عملیات پیش رو سؤال کردم و سید شمس الدین وضعیت خط و منطقه را برایم توضیح داد. از گردنه پاتاق که عبور کردیم و به نزدیکی سرپل ذهاب که رسیدیم، سید شمس الدین گفت: آقای فتوت ما به خط می‌رویم، جاده سمت چپ به پادگان می‌رود. ان شاء الله که سریع وسیله‌ای جور می‌شود و شما را می‌رساند.

در آن تاریک و سرمای شب، کنار جاده پیاده شدم و ماشین سید از من دور شد. نزدیک اذان صبح بود. باز دست به دامن حضرت حق شدم، تا سریع تر ماشینی بیاید و من را به پادگان برساند. چند دقیقه از دعایم نگذشته بود که یک خودرو

ارتشی آمد و مرا به پادگان ابوذر رساند.

مستقیماً به ساختمان محل استقرار فرماندهی گردان امام حسن علیه السلام رفتم و بچه‌ها را برای نماز صبح صدا زدم. بعد از نماز صبح از خستگی، خوابم برد. در این مدت بچه‌های فرماندهی گردان، همه نیروهای گردان را از برگشتن من مطلع کرده و پشت ساختمان فرماندهی به خط کرده و منتظر حضور من بودند. پس از بیدار شدن، که همراه با درد شدید دست و قفسه سینه‌ام بود، [شهید] مجید رشیدی<sup>۱</sup>، معاونم، مرا به بیرون ساختمان آورد. تا بسیجی‌ها من را دیدند یک صدا شروع کردند محکم به دادن این شعار که صل علی محمد، یار امام خوش آمد!

خیلی ناراحت شدم. من کجا، یار امام بودن کجا. پشت میکروفن رفتم و بعد از سلام و احترام نظامی گفتم: ما خاک پای یاران امام هم نیستیم، چه رسد به یار امام بودن. بعد هم خواستم دیگران شعار را در مورد من به کار نبرند و فقط در مورد یاران واقعی امام بگویند. بعد از ظهر با یکی از بچه‌ها به مقر فرماندهی لشکر رفتم. حاج نبی با دیدن من خیلی خوشحال شد. شب راهمان جا ماندم و روز بعد هم برای توجیه در خط ماندم. همان جا مطلع شدم، سه روز قبل، دو نفر از نیروهای نظامی مستقر در آن منطقه از طریق قسمت جنوبی خط، خود را تسلیم نیروهای عراقی کرده‌اند و الان دورواست که عراق روی این خط حساس شده است و هر روز با هواپیماهای زیاد روی این خط مانور می‌دهد و خطوط دفاعی، مقرها حتی روستاهای اطراف را بمباران می‌کنند.

در مسیر برگشت، دو فروند هواپیمای میگ عراقی روی جاده آمدند. سریع ماشین را به کنار جاده هدایت کردم تا از رگبار مسلسل هواپیما در امان بمانیم. بعد از صرف

۱. شهید مجید رشیدی - تولد: ۱۳۳۸/۳، مردشت - سمت: معاون گردان امام حسن علیه السلام، لشکر ۱۹

فجر - شهادت: ۱۳۶۴/۴/۲۰ - میمک، عملیات قدس ۳، تاریخ تدفین: ۱۳۶۹/۹/۴

ناهار به سمت پادگان ابوذر حرکت کردیم. نزدیک ارتفاعات بازی دراز، آمبولانسی را دیدم که برای ما چراغ می زد. به همراهم گفتم: یعنی چی شده که این علامت می دهد تا ما را از این مسیر برگرداند؟

کمی دورتر از ما ایستاد. راننده به سمت ما دوید. خیلی وحشت زده و مضطرب بود. وقتی مرا دید، شناخت. گفت: آقای فتوت به پادگان ابوذر می ری؟

گفتم: بله، مگه چی شده؟

در حالی که رنگ از صورتش پریده بود و بریده بریده حرف می زد و بینش نفس می گرفت گفت: صبح تا حالا چندین بار پادگان بمباران شده و خیلی ها شهید شدند!

حرفش را قطع کردم. گفتم: گردان ها چطور، مقرر گردان ها را هم زده اند؟ گفت: نمی دانم، فقط می دانم دیگر کسی در پادگان نمانده است، شما هم نروید، ممکن است کشته شوید!

با ناراحتی گفتم: نه، من باید بروم ببینم سرنیروهایم چی آمده. بلافاصله از جاده خاکی و فرعی که به سمت پادگان می رفت، به مسیر ادامه دادیم تا نمای پادگان جلو چشمان ما ظاهر شد. ستون دود و آتش بود که از نقطه نقطه پادگان به آسمان کشیده می شد. تمام وجودم را وحشت و ترس فرا گرفت، در فکرنیروهای گردانم بودم که چه بلایی سر آنها آمده است. نرسیده به پادگان مجید رشیدی و یکی از فرمانده گروهان ها را دیدم. آنها را سوار کردم. گفتم: چه خبر، بچه ها در چه حالتند؟

مجید گفت: آقا مسعود نگران نباش، اکثر نیروهای گردان سالم هستند.

- کجا هستند؟

- بچه ها را آوردم داخل همین شیارهای ارتفاعات اطراف پادگان.

- کسی هم شهید دادیم؟

- آره، حسن منتظری!

باشنیدن خبر شهادت حسن، خیلی ناراحت شدم. رفتیم به سمت پادگان. نه دری، نه دژبانی، نه نگهبانی. ضد هوایی های کنار پادگان در حال سوختن بودند. وارد که شدیم صحنه ظهر عاشورا در نظرم مجسم شد. مجید شروع کرد مکان های مورد اصابت موشک را به من نشان دادن. از کنار خانه های سازمانی که خانواده های ارتشی آنجا زندگی می کردند رد شدیم. چند گودال بزرگ انفجار کنار ساختمان ها ایجاد شده بود، همه شیشه ها شکسته و بعضاً از آنها به بیرون خون پاشیده شده بود. لاشه سه هلیکوپتر هم کنار خانه های سازمانی در حال سوختن بود. نزدیک نمازخانه و درمانگاه شدیم، آمبولانس ها در حال رفت و آمد بودند. جلو درب بیمارستان با خون فرش شده بود.

به طرف مقرگردان رفتیم. خوشبختانه به ساختمان گردان ما آسیب کمی رسیده بود. در همین حین، صدای ضد هوایی های بلند شد. ماشین را رها کردیم و به سمت یکی از ساختمان ها دویدیم و به سمت زیرزمین آن رفتیم. آنقدر صحنه هایی که دیده بودم دلخراش بود و آنقدر تعریف هایی که بچه ها از بمباران کرده بودند برایم سخت بود که باشنیدن اولین صدای انفجار، بی اختیار از ترس روی زمین دراز کشیدم و دستم را حائل روی سرم کردم. صدای خنده مجید بلند شد. سر بلند کردم دیدم همه به من خیره نگاه می کنند. مجید گفت: آقا مسعود بلند شو، دیگه توی زیرزمین که از بمب و انفجار خبری نیست!

۱. شهید حسن منتظری - تولد: ۲۶ آذر ۱۳۴۲، داراب - شهادت: ۱۶ اسفند ۱۳۶۳ پادگان ابوذر. حسن منتظری فرمانده دسته ویژه از گروهان یکم گردان امام حسن مجتبی (علیه السلام) بود که به دلیل ایمان بالا، تقوا، اخلاص، تقید عملی فراوان به احکام اسلامی، متشرع بودن، موعظه، ولایت مداری، عمل به قرآن، ساده زیستی، شجاعت و خصوصیات فراوان دیگر در بین نیروهای کادر گردان امام حسن (علیه السلام) به شیخ حسن منتظری معروف شده بود.

تازه فهمیدم چه سوتی دادم. با خنده بلند شدم. آن غروب هوایما کمی شیارها و ارتفاعات اطراف پادگان را بمباران کرد و برگشت. وقتی وضعیت سفید شد، هوا هم رو به تاریکی بود. به سمت محلی که گردان رفته بود رفتیم. چشمم افتاد به یک دیگ آش سبزی که صبح بچه‌ها در حال توزیع بودند با شروع بمباران‌ها، همین جور نیمه رها شده بود، آش درون آن مٲ گچ سفت شده بود. مجید بچه‌ها را از میان کوه جمع کرده و فراخوان کرد. بچه‌ها را به سمت ساختمان گردان در پادگان هدایت کردیم.

ساعت ۸ شب، بود که پیک فرماندهی آمد که باید تا سحرگاه، پادگان را تخلیه کنیم و در کنار رودخانه کنیگر مستقر شویم. گردان را به مجید سپردم و خودم برای پیدا کردن مقری برای استقرار گردان از پادگان بیرون آمدم. دره‌ای عمیق را کنار رودخانه برای استقرار تعیین کردم و برگشتم. بعد از اقامه نماز صبح، گردان را با تویوتاها و آیفاه‌ها به آن دره انتقال دادیم و حدود ساعت ۸ صبح در مقر جدید مستقر شدیم. چادرها در محل‌هایی که در دید هوایی نبود، برپا شد و هر گروهان فاصله ۵۰۰ متری از هم را رعایت کردند.



شرح عکس: نیروهای گردان امام حسن (علیه السلام) - نفروسط شهید حسن منتظری



## تقدیر

حاج قاسم مهدوی

بنا به دلایلی، پس از استقرار گردان در پادگان ابوزر، گردان را حرکت دادیم و در خارج از پادگان کنار رودخانه کانی شیخ مستقر کردیم. دوازده روز بعد از استقرار در محل جدید، یعنی ۱۶ اسفند سال ۶۳، به اتفاق بابا علی [سردار حاج علی قنبرزاده] برای آوردن، یک سری وسایل تدارکاتی و وسایل شخصی بچه‌های گردان که در ساختمان پادگان ابوزر گذاشته بودیم با تویوتا از سمت جاده سومار، سرپل ذهاب به طرف پادگان برگشتیم. قبل از پادگان یک رشته کوه بود که مشرف بر پادگان بود. از بالای جاده روی آن که می‌آمدیم، کاملاً مشخص بود که مهندسی ساختمان‌های پادگان به شکلی بود که از آن بالا خوانده می‌شد "جاوید شاه"

تا به خط رأس جاده رسیدیم، صحنه‌ای غیر قابل انتظار دیدیم، چند هواپیمای عراقی در حال شیرجه زدن روی پادگان و رها کردن راکت و بمب‌هایشان روی ساختمان‌های آنجا بودند. صدای انفجار در کوه‌های اطراف منعکس می‌شد و ترس و وحشت را در دل هر شنونده‌ای ایجاد می‌کرد.

با اضطراب و نگرانی صحنه‌های غم‌انگیزی را می‌دیدیم. آتش و دود از گوشه گوشه پادگان و زمین‌های اطراف به آسمان بلند بود و به چشم می‌آمد. از آن بالا که ما بودیم، کاملاً مشخص بود که دو هواپیما فقط مأمور زدن پدافندها هستند و بقیه به راحتی روی کل پادگان مانور می‌دهند و ساختمان‌ها را ویران می‌کنند.

تنها یک پدافند ۱۵۰ ضد هوایی یا قولیکن، در سمت شرق پادگان، بیرون از سیم خاردارها، تقریباً در پانصد متری مکانی که ما مشرف بودیم در حال پدافند و اجرای آتش به سمت هواپیماها بود. یکی از هواپیما در آسمان چرخ می‌زد و موشکی به سمت آن شلیک کرد که دقیقاً خورد وسط ضد هوایی و خدمه و تیربار ضد هوایی رفتند روی هوا.

با خاموش شدن آن پدافند، دیگر هیچ خطری هواپیماها را تهدید نمی‌کرد و همه هواپیماها با خالی کردن همه بمب هایشان آسمان پادگان را که حالا مثل شب سیاه شده بود، ترک کردند. من و حاج علی که مات و مبهوت این بمباران را مشاهده می‌کردیم با صدای غرش یکی از آنها دوباره به خود آمدیم. حاج علی ماشین را روشن کرد و به سرعت به سمت پادگان که در آتش می‌سوخت حرکت کردیم.

صحنه بسیار غم‌انگیزی بود. هر کس به سمتی فرار می‌کرد. صدای جیغ و فریاد و گریه همه پادگان را پر کرده بود. بلوارها و خیابان‌های پادگان، پراز مجروح و شهید بود. تعداد شهدا و مجروحین در همان نگاه اول خیلی زیاد بود. از همه سخت‌تر، شهادت و مجروحیت خانواده‌های برادران ارتشی بود که در ساختمان‌های ضلع جنوب غربی پادگان زندگی می‌کردند. حتی تعدادی از بسیجی‌ها که متوجه مین‌های وسط سیم خاردارهای دور پادگان نبودند، برای خارج شدن از محوطه پادگان از آن سمت رفته و روی مین رفته و مجروح و شهید شده بودند.

به سمت نمازخانه و حمام پادگان رفتیم. حمام شده بود حمام خون. اولین نفری که دیدم از حمام بیرون آمد [شهید] محمد اسلام نسب بود که بخشی از لباس هایش را پوشیده بود و مقداری هم در دستانش بود و از گوشه چشمش خون می‌چکید. ظهراب قنبری را دیدم که اشک می‌ریخت و می‌گفت اینجا صحنه کربلا برپا بود.

هر کس ماشینی داشت، تعدادی مجروح سوار کرده بود و سراغ بهداری یا بیمارستان را می‌گرفت. چند تا از هم شهری هایم، منطقه بیضا، در گردان فاطمه الزهرا علیها السلام بودند. سراغ آنها را از ظهراب گرفتم، خبری نداشت. کمی که جلوتر که رفتیم، الله مرداد محمدی را دیدم که به سرخود می‌زد. رفتم آرامش کنم با اشک گفت: داماد و عموی دامادمان شهید شدن!

رفتم سراغ ساختمانی که چند روز پیش گردان در آن مستقر بود. بابا علی زودتر رفته بود تا من را دید گفت: کجایی؟ خبری از نگهبانی که معرفی کردی نیست!

این نگهبان، مرد میان سالی بود که شب قبل از حرکت از پادگان، فکر کرده بود داریم می‌ریم عملیات، به من گفت: من زن و بچه دارم، حالم خوب نیست، اجازه بدید من در هیمن پادگان نگهبان باشم!

قضیه رابه آقاولی [شهید نوری] و جعفر عالی‌کار فرماندهان گردان گفتم، قبول کردند. تقدیرا نمی‌شد عوض کرد، در پادگان ماند و نفهمیدم جز مجروحین بود یا شهدا. بابا اعلی به اتاق‌های ساختمان سرزدیم. وسایل مورد نیاز را برداشتیم و برگشتیم مقر گردان و مرتب خدا را شکر می‌کردیم که گردان ما داخل پادگان نبود...

### دوکوهه غرب!

احمد غیبی

اسفند سال ۶۳ بود که با گردان امام مهدی عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى به طرف کرمانشاه و از آنجا به طرف سرپل ذهاب حرکت کردیم. قرار بود در پادگانی حدود ۲۰ کیلومتری سرپل ذهاب، به نام پادگان ابوذر اسکان داده شویم. وقتی رسیدیم پادگان، چندین لشکر از سپاه و ارتش آنجا مستقر شده بودند. چون پیش از این در تیپ ۲۷ حضرت رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بودم و سابقه حضور در پادگان دوکوهه را داشتیم، متوجه شدم این پادگان بی شباهت به آن پادگان نیست، به خصوص ساختمان‌های پنج طبقه دوقلوی آن، به همین دلیل به آن دوکوهه غرب می‌گفتند.

مدت اسکان گردان امام مهدی عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى در این پادگان پیش از چند روز نشد و به محلی دیگر در خارج پادگان منتقل شدیم. آن روز به اتفاق [شهید] جواد فرخزادی که مسئول تدارکات گردان بود، با یک ماشین تویوتا برای انجام ماموریتی به پادگان ابوذر برگشتیم. حدود ساعت ۹ صبح بود که رسیدیم پادگان و به ساختمانی رفتیم که محل اسکان گردان بود. یک ساعتی گذشت. برای برگشت آماده می‌شدیم که صدایی بلند و وحشتناک، تمام شیشه‌های ساختمان را خرد کرد. و این آغازی بود بر شروع وحشتناک‌ترین حادثه‌ای که من در تمام عمرم دیدم.

به بیرون از ساختمان دویدیم. ناگهان چند هواپیما دیدم که آنقدر پائین آمده بودند که احساس می‌کردی روی سر ساختمان‌ها هستند. مانوری دادند و شروع کردن به بمباران پادگان. هر کسی به سمتی می‌دوید. ساختمان‌ها یکی پس از دیگری ویران می‌شد. صدای مظلومانه نیروهائی که هیچ راه فراری نداشتند از صدای انفجارها دردناک تر بود. به چشم خودم جوی خون، دست‌ها و پاهای قطع شده و یا حسین یا حسین گفتن بچه‌ها را می‌دیدم و می‌شنیدم.

من و جواد روی زمین دراز کشیده بودیم و هر لحظه شهادت رو جلو خودمان می‌دیدیم. کم کم وضعیت آرام تر شد. جواد دوید به سمت ماشین تویوتا و فریاد زد: احمد پیربالا!

در همین حین، دیدم [شهید] محمد اسلام نسب، از یک ساختمان ویران که ظاهراً حمام بود بیرون آمد. تا من را دید فریاد زد: احمد بخواب!

هم زمان پشت ساختمان را زدند. موج انفجار من را زمین زد. سرم را بلند کردم، دیدم صورت اسلام نسب پر از خون شده است. دویدم به سمتش. گفت: من خوبم! یک تکه شیشه نشسته بود کنار چشمش<sup>۱</sup>. من هم که موج بدی خورده بودم، همه جا دور سرم می‌چرخید. دیگر چیزی متوجه نشدم و به زمین افتادم. جواد من را انداخت توی ماشین و حرکت کرد. در طول مسیر جنازه بود که رو هم افتاده بود.

---

۱. چشم [شهید] محمد اسلام نسب به خاطر ترکشی که در پادگان ابوذر خورد، آسیب جدی دیده بود. پزشکان امیدی به بازگشت بینایی و بهبود چشم او نداشتند و عمل را هم بی‌فایده می‌دیدند. غم سنگینی بردل محمد نشسته بود. دوری از جبهه و هدف بزرگ زندگی‌اش مانند کوهی از غم، بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد. چند روز بیشتر از قطع امید پزشکان نگذشته بود که دوباره به بیمارستان بازگشت و با اصرار، کادر پزشکی را راضی کرد تا چشمانش را عمل کنند. می‌گفت: «شما با رمزی فاطمه الزهرا علیها السلام جراحی را شروع کنید. ان شاء الله که نتیجه می‌گیرید.»

بعد از عمل، وقتی پانسمان چشمان محمد باز شد، بینایی مجدد او، اشک حیرت را به چشم پزشکان نشانده. هنوز چشمانش بینایی کامل را بدست نیاورده بود که با خوشحالی به منطقه بازگشت.

بعداً فهمیدم جواد، خیلی از مجروح‌ها را به اورژانس رسانده بود. به طرف سومار برگشتیم. به جای امنی که رسیدیم، جواد گوشه‌ای ایستاد. من را پیاده کرد و شروع کرد به پاشیدن آب روی صورتم. کمی حالم جا آمد. جواد آدم شوخی بود و همیشه حضورش با شادی و خنده بچه‌ها همراه بود. با همان لبخند همیشگی‌اش می‌گفت: احمد تورو خدا بلند شو، بوعلی [منظورش حاج علی قنبرزاده بود] آگه بلائی سرت بیاد پدر من را در میاره!

بعد قطرات اشکش روی صورتم چکید. همان لحظه، هواپیماها دوباره شروع کردند به بمباران. من سیه خیز، خودم را کشیدم زیر ماشین. که دیدم دو تا پام را از زیر ماشین کشید بیرون و من را برد توی سینه کوه. [بزرگترین سعادت من این بود که سال بعد جواد در خط ارونند نزدیک آبادان، در آغوش خودم شهید شد.]



شرح تصویر: پادگان ابودر

## روز واقعه!

سید محسن حسینی

پادگان ابودر یک پادگان کامل بود. یک باب بیمارستان، یک حمام عمومی،

یک مسجد یا نمازخانه خیلی بزرگ، فروشگاه، مخابرات و تعدادی منازل سازمانی که متعلق به برادران ارتش بود. پادگان خیلی بزرگ بود و از نظر گنجایش و ظرفیت چندین برابر پادگان شهید دستغیب اهواز بود. در ضلع شمالی پادگان هم یک انبار بسیار بزرگ که امکانات بسیار زیاد از قبیل تعدادی خودروهای ۹۱۱، مقداری توپوتا و تعدادی سوله بزرگ که خود امکانات زیادی داشت، قرار داشت. در اطراف پادگان هم چندین روستای کوچک بود.

من نیروی مخابرات گردان قاسم بن الحسن علیه السلام بودم. گردان ما هم همراه با سایر گردان‌ها پس از انتقال از جنوب در این پادگان مستقر شد. در پادگان به جز لشکر فجر، یگان‌های دیگری هم از سپاه پاسداران مثل بچه‌های همدان، خراسان و منطقه شمال غرب به همراه برادران ارتش مستقر بودند. روزها را در پادگان مشغول وقت‌گذرانی بودیم. روزهایی که در پادگان ابوذر بودیم، برای بیشتر گردان‌ها برنامه‌های آمادگی که شامل کلاس‌های فرهنگی بود برگزار می‌شد. هر روز قبل از اذان ظهر گردان‌ها را در نمازخانه اصلی پادگان جمع می‌کردند و با یک کلاس اخلاق که معمولاً توسط یکی از روحانیون و در برخی مواقع هم به وسیله ویدئو و کلاس‌های اخلاق استاد انصاریان و... برگزار می‌شد، آماده انجام فریضه ظهر می‌شدیم.

آن روز به اتفاق [شهید] اسماعیل پاک نیت<sup>۱</sup>، که از دوستان و هم‌زمان خوب من در مخابرات بود، بی دلیل بعد از کلاس اخلاق، از نمازخانه خارج شدیم و شروع کردیم به قدم زدن در پادگان تا وقت اذان برسد.

ناگهان با صدای انفجاری زمین و زمان لرزید. بلافاصله صدای غرش هواپیماهای دشمن و شلیک مداوم ضد هوایی‌های مستقر در اطراف پادگان فضای آرام پادگان را بهم ریخت. بلافاصله روی زمین خیز برداشتیم و به زمین چسبیدیم، به محض اینکه می‌خواستیم بلند شویم انفجار بعدی و بعدی و...

۱. شهید اسماعیل پاک نیت - شهادت ۱۳۶۴/۱۱/۲۰

به خودمان که آمدم تصمیم گرفتیم که به طرف ساختمان استقرار گردان بدویم، ولی مگر انفجارهای پی در پی امان می داد. انفجارهایی که با هر کدام زمین زیر پایمان می لرزید. در عرض چند دقیقه، همه چیز عوض شد. زمین و زمان به هم دوخته شد بود، هر کس به سمتی می دوید. دود بود و انفجار چشم و گوش ها را بسته بود.

اولین جاهایی که مورد اصابت قرار گرفته بود حمام و آشپزخانه پادگان بود. با هر فلاکتی بود خود را به محل استقرار گردان در سمت دیگر پادگان رساندیم. ساختمان گردان سالم بود، ولی هیچ کس آنجا نبود. بلاخره با اتمام بمباران، وحشتناک ترین لحظات عمرم هم سپری شد. از هر گوشه صدای داد و فریاد و ناله و فریادهای یاحسین به گوش می رسید. هر کس به سمتی می دوید و هر کاری از دستش برمی آمد انجام می داد. بلافاصله شروع کردیم به کمک. به سمت خودرویی که مورد اصابت قرار گرفته و راه را مسدود کرده بود رفتیم و شروع کردیم به خارج کردن آن از مسیر.

دستور رسید که تمام رانندگان، خودروهای خود را از پادگان خارج و به کوه های اطراف منتقل کنند. هر کس به زعم و توان خود قصد کمک و خارج شدن از این وضعیت را داشت. عده ای در حال انتقال مجروحین و زیرآوار مانده ها به بیمارستان پادگان بودند. عده ای هم در حال خارج کردن نیروهای سالم از ساختمان ها بودند که ناگهان دوباره صدای غرش هواپیما همه چیز را بهم ریخت.

هواپیماها هنوز منطقه را ترک نکرده بودند و دوباره سایه شومشمان روی پادگان افتاد. هم همه ای بلند شد که سریعاً پادگان را ترک کنید و به کوه های اطراف بروید. من و اسماعیل هم تصمیم گرفتیم از پادگان خارج شویم. اطراف پادگان سیم خاردار کشیده شده بود و می گفتند مین گذاری هم شده است. تنها راه خروج فقط درب دژبانی بود. همراه با بقیه به سمت دژبانی شروع کردیم به دویدن. در حال دویدن بودم که از دور موتور سواری را دیدم که به سمت ما می آمد. ناگهان بمبی کنارش زمین خورد، روی زمین خیز برداشتم. چشم که باز کردم، دیدم راکب موتور، باتنی

بی سرهمچنان در حال هدایت موتور است. چند متری با همان حالت رفت تا به جدولی برخورد کرد و به زمین افتاد.

آماده بلند شدن و ادامه مسیر بودم که ناگهان موشک به یک دستگاه تریلر لولوزرد رنگ که کانتینری هم به آن وصل بود، اصابت کرد. تریلر با کانتینرش از زمین کنده شد، در هوا چرخشی زد و بر روی زمین افتاد و آن مسیر را کاملاً مسدود کرد.

از جا بلند شدیم و خودمان را به دژبانی رساندیم. به علت حجم زیاد نیروهایی که در پادگان ساکن بودند، در حالت عادی هم دژبانی شلوغ بود. حالا که دیگر محشر کبری بود. هر کس توانی داشت، خود را برای خروج به دژبانی رسانده بود. دشمن نامرد، از همین تجمع استفاده کرد و موشک بعدی رازد به دژبانی. تعداد زیادی شهید و مجروح شده بودند.

به هرنحوبود از پادگان خارج شدیم و به سمت دامنه کوه دویدیم. تعدادی از نیروهای لشکر را دیدیم که قبل از ما از پادگان خارج شده و آنجا پناه گرفته بودند. نمی دانم چه قدر آنجا نشستیم که هوایماها محل را ترک کردند.

از اذان ظهر گذشته بود. فکر کردیم مثل همه بمباران ها که هوایماهای دشمن بعد از پرتاب چندین بمب منطقه را ترک می کنند، همه چیز تمام شد. با اسماعیل گفتیم برگردیم داخل پادگان هم نماز بخوانیم و هم سراغی از بچه ها بگیریم کمک کنیم. اما عده ای با بازگشت مخالف بودند. البته خودم هم جرأت بازگشت را نداشتم. دلم نمی خواست برگردم. به همین علت تصمیم گرفتیم، همان جا نماز ظهر را بخوانیم و بگذاریم کمی اوضاع مساعدتر شود.

نماز را خواندیم، اما کسی پای برگشتن به داخل پادگان را نداشت. حدود ساعت دو بود. کم کم داشتیم خودم را راضی می کردم به داخل پادگان برگردم. دل شوره دیگر دوستان را داشتم. همین طور که مشغول صحبت درباره برگشت به پادگان بودیم. ناگهان صدای غرش ضد هوایی ها بلند شد و پشت سر آن صدای مجدد انفجار...



## روز محشر

سردار حاج منوچهر زنجیر

بعد از مجروحیت بهادر سلیمانی، من فرماندهی گردان حضرت فاطمه زهرا علیها السلام را به عهده گرفتم. از سه گروهان، یک گروهان در خط بود و دو گردان در پادگان ابوذر مستقر بودند. یک روز رفته سری به گروهان در خط بزنم، بعد از سرکشی، شب را همان جا بین بچه‌ها ماندم. صبح روز بعد به سمت پادگان حرکت کردم. جلال اکبری با من بود. در راه سید محمد عاطفه مند را هم که می‌خواست به پادگان برود را دیدیم و او را هم سوار کردیم. نرسیده به پادگان، جلو مغازه ای ایستادیم. به مغازه دار گفتیم: سه نوشابه خنک به ما بده!

فروشنده با حالتی خاص و ناراحتی نگاهی به ما کرد و گفت: شما چه طور نوشابه از گلویتان پایین می‌رود در حالی که برادرانتان در پادگان ابوذر، از صبح تا حالا زیر بمباران دشمن هستند!

با شنیدن این خبر جا خوردیم، سریع سوار بر ماشین شده و به سرعت به سمت پادگان حرکت کردیم. هر چه بیشتر به پادگان نزدیک می‌شدیم، آثار بمباران از دود و فراری‌های انفجارها نمایان ترمی شد. به هفت، هشت کیلومتری پادگان که رسیدیم، هواپیماهای دشمن، مجدد در حال بمباران پادگان بودند!

ظاهراً عراق در سه نوبت، پادگان را بمباران کرده بود که وقتی ما رسیدیم آخرین نوبت بود که به مراتب شدیدتر از دو نوبت قبلی بود. دشمن وقتی دیده بود که پادگان، پدافند مناسب و کاملی ندارد، بابی رحمی و وحشی‌گری تمام، پادگان و روستاهای

---

۱. آقای جلال اکبری در تکمیل نقل می‌کنند: به پادگان که نزدیک شدیم دیدیم جوانی در جاده برای ما دست بلند می‌کند تا او را سوار کنیم. تا ایستادیم، جوان نگاهی با ترس به انداخت و فرار کرد. متعجبانه از این رفتار بودیم که به ذهنمان رسید شاید هواپیما بالای سرمان است. پیاده شدیم دیدیم هواپیمایی به سمت ما می‌آید و کنار ما رازد. کم کم پادگان نزدیک شدیم دیدم هواپیماها راکت هایشان را در ریشه ساختمان‌ها می‌زنند، هدفشان ریشه کن کردن ساختمان‌های پادگان بود.

اطراف را زیر بمباران شدید هوایی قرار داده بود.

من بمباران های زیادی دیده بودم اما هیچ کدام شدت این بمباران را نداشت. دشمن وقتی از پادگان خیالش راحت شده بود با وحشیگری روستاها را می زد. در مسیر رسیدن به پادگان، اهالی روستاهای اطراف را دیدیم که سراسیمه به طرف کوه و ارتفاعات می دویدند. روستائیان وحشت زده، با حالت های بسیار آسف باری می دویدند که برای ما تداعی کننده روز محشر بود. هیچ کس حواسش به دیگری نبود، همه مشغول کار خود بودند.

در همین حین، خانمی را دیدیم که از ترس فرزند شیرخوار خود را رها کرد و سراسیمه به سمت کوه دوید. کنار جاده ایستادم، سید محمد پیاده شد کودک شیرخوار را برداشت و دنبال مادرش دوید و مرتب او را صدا می زد. زن که به شدت از بمباران ترسیده بود، مردد بود که برگردد و فرزندش را بگیرد یا راهش را ادامه دهد. آن قدر، سید محمد دوید و بچه را برد، که زن راضی شد و کمی پائین آمد و کودکش را گرفت!

بالاخره به پادگان رسیدیم. دژبانی نگذاشت با خودرو وارد پادگان شویم، ماشین را بیرون از پادگان پارک کردیم و پیاده داخل پادگان شدیم. به سرعت و نگرانی به سوی ساختمانی که گردان در آن مستقر بود رفتیم. هرچه به ساختمان نزدیک ترمی شدیم، خرابی ها بیشتر نگرانم می کرد. همه ساختمان ها به وسیله بمب یا موشک زده شده بود، خرابی ها نشان از تلفات زیاد انسانی هم داشت.

پادگان به ویرانه ای تبدیل شده بود. هیچ کس، جواب درستی نمی داد که چی شده، کی کجا هست و... همه مثل خود ما دنبال گم شده ای بودند.

یواش، یواش شدت بمباران کم شد. خودمان را به ساختمان گردان حضرت فاطمه الزهرا علیها السلام رساندیم. ساختمان ما مورد اصابت هم بمب، هم موشک قرار گرفته بود. بعد از کلی جستجویکی از نیروهای گردان را پیدا کردیم. از نیروها سؤال کردیم. گفت: همه بعد از بمباران اول، به طرف ارتفاعات رفته اند!

از شهدای گردان سؤال کردم.

گفت تعدادی از بچه‌ها شهید شدند، اما آمار را نمی‌دانم.

با اینکه بمباران تمام شده بود، ولی هنوز کسی جرأت نمی‌کرد از ارتفاعات پایین بیاد. برای پیدا کردن نیروهای گردانم، از پادگان بیرون آمدم و به سمت ارتفاعات کنار پادگان رفتم. سیل عظیم جمعیت، نظامی و غیرنظامی بالای ارتفاعات دیده می‌شد. در حال حرکت بودیم که خودرونیسانی دیدم. خشکم زد. شبیه ماشین پدرم بود. به حاج جلال وسید محمد گفتم: فک کنم، این ماشین آقامه، اما اینجا چی کار می‌کنه؟

به ماشین نزدیک تر شدم. خودش بود. به خصوص وقتی دیدم بالای آن، روی یک پارچه نوشته شده است: اهدایی مردم شهید پرور مهدی آباد شیراز به جبهه های حق علیه باطل!

غصه بچه‌های گردان کم بود، نگران پدرم هم شدم، در این اوضاع این جا چی کار می‌کند. همین طور داشتیم بالای ارتفاع را نگاه می‌کردم. دیدم یکی از آن بالا برایم دست تکان می‌دهد. دقت کردم دیدم برادرم جعفر است!

به طرف آنها رفتم. تا به اورسیدم، دیدم پدرم و یکی از هم محلی‌هایم هم از جایی شبیه سنگریزون آمدند. اکثر بچه‌های گردان هم اطراف همین سنگر بودند. پدرم برادرم را در آغوش کشیدم. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: شما اینجا چی کار می‌کنید؟ برادرم گفت: کاکا، ما دیشب بعد از کلی پرس و جو به اینجا رسیدیم. به هر کس می‌گفتیم گردان فاطمه زهرا علیها السلام کجاست می‌گفتند، ما نمی‌دانیم. وقتی فهمیدیم اینجا به همه قرص نمی‌دانم خورانده اند، داد زدیم بابا ما از شیراز آمده ایم، اهدایی آورده ایم، قوم و خویش فلانی هستیم.

بالاخره یکی از بچه‌های گردان ما را به ساختمان گردان آورد. هنوز خستگی مادر نرفته، عراق فهمید ما اینجا هستیم و ما را بمباران کرد، ما هم به این کوه پناه آوردیم. پدرم ترکش بزرگی در دست گرفته بود که هنوز گرم بود و می‌گفت این ترکش از کنارش

گذشته است. داراب وکیلی جانشین گردان را پیدا کردم و جریان را از او سؤال کردم. داراب گفت: صبح که شد بمباران شروع شد، اول کم بود و عراق با احتیاط بمباران می کرد، وقتی از نبود سایت ضد هوایی مطمئن شد شدت بمباران را زیاد کرد. تلفات ما از همان بمباران اول بود، زیرا بلافاصله بچه ها را به طرف ارتفاع هدایت کردیم. از تعداد تلفات گردان سؤال کردم. گفت: فعلاً نزدیک ۲۰ نفر شهید و مجروح داده ایم که بیشتر شهید هستند، چند نفری هم مفقود داریم که احتمالاً همین اطراف هستند. بچه ها را جمع کردیم. حضور و غیاب انجام شد. تعداد شهدای گردان ۱۹ نفر بود و همه مفقودین همه برگشتند. پس از سازماندهی، با هماهنگی با فرماندهی لشکر گردان را در اطراف رودخانه ای نزدیک جاده اصلی سومار مستقر کردیم.

### شب غریبان!

سردار حاج عباس رفاهیت

پس از انتقال گردان امام علی (علیه السلام) به منطقه سومار، گردان را در طبقه هم کف یکی از ساختمان های پادگان ابوذر مستقر کردیم. البته برای اینکه بهتر بتوانم در روند کارهای عملیاتی باشم، چادر فرماندهی را در منطقه صیدک و حیدک در کنار تاکتیکی لشکر برپا کردم، اما عمده نیروها و فرمانده گروهان ها در پادگان ابوذر مستقر بودند. وقتی خبر بمباران پادگان ابوذر را شنیدم، بلافاصله به سمت پادگان حرکت کردم. وقتی رسیدم غروب بود و آخرین دور بمباران ها هم تمام شده بود. گویی پادگان را شخم زده بودند، ساختمان سالمی در آن دیده نمی شد. بلافاصله به مقر گردانم رفتم، ساختمان ویران شده و هیچ نیرویی در آن نبود. بلاخره یکی دو نفر از نیروهایم را پیدا کردم. سراغ بچه ها را گرفتم گفتند در کوه های اطراف پراکنده شده اند. رفتم چند نفر دیگر را پیدا کردم آن هم بدون لباس و پوتین و تجهیزات. هنوز هوا روشن بود، سریع به پادگان برگشتم با کمک یکی دو نفر دیگر هرچه از وسایل بچه ها را بود اعمم از ساک، پوتین و لباس و... را پشت ماشین ریختم.

برگشتم به سمت کوه ها، هوا دیگر تاریک شده بود. نور می انداختم بین صخره ها و نیرووهایی را که با پای برهنه در بین صخره ها بودند جمع می کردم. هر سمت که می چرخیدی در تاریک صدای ناله و ضجه می آمد. آن شب، شام غریبان بود.

در آن اوضاع بنزین ماشینم تمام شد. نه برق بود نه بنزین. هواپیماها اول پمپ بنزین رازده بودند. در همین زمان یدالله کاظمی از بچه های شجاع و با سابقه موتوری لشکر را دیدم. گفت: چی شده؟

گفتم: هنوز همه نیروه هایم را جمع نکرده، بنزین تمام کردم!

گفت: غصه نداره، بیا تا راحت بندازم!

گشت در ماشین یک آچار پیدا کرد. رفتیم در پادگان. پادگان پر بود از ماشین های بی سرنشین که بعضاً تیر و ترکشی خورده و رها شده بودند. یدالله سریع رفت زیر اولین ماشین و با آچارش کارهایی کرد و گفت: دبه بده!

اولین ظرف را پراز بنزین کرد. رفت سراغ ماشین بعد و باز هم زیر ماشین و تخلیه بنزین ماشین. این کار دو سه ساعتی طول کشید و بنزین تمام ماشین های اوراقی را کشیدیم و بین ماشین هایی که هنوز در حرکت بودند تقسیم کردیم. مشکل بنزین که حل شد، سریع بالای سر بچه ها برگشتم. طبق آمار اولیه حدود ۴۴ مفقود داشتیم. بقیه نیروها را سروسامان دادم و در یک جای امن مستقر کردم. روزهای بعد کم کم تکلیف بقیه نیروها هم مشخص شد. در جریان بمباران پادگان ابوذر، ۷ بسیجی گردان شهید، ۳۱ نفر مجروح و ۸ نفر مفقود شدند که تا زمانی که برگشتیم خبری از آنها به دستم نرسید.

## پُل سازی!

حاج قاسم مهدوی

غروب بود که با چشمانی اشک بار و دلی پر غم از حادثه بمباران پادگان، به اتفاق بابا علی از پادگان خارج شدیم و به سمت محل استقرار گردان امام مهدی عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى  
وَجَعَلَ الشَّرِيفَ، در حاشیه رودخانه کانی شیخ آمدیم. بلافاصله به چادر فرماندهی رفتیم و جریان را

برای جعفر عالیکار و [شهید] آقا ولی نوری توضیح دادیم. آقا ولی گفت: باید فکری برای بمباران‌های هوایی بکنیم، بهتر است فاصله چادرها را بیشتر کنیم و گروهان‌ها به صورت پراکنده مستقر شوند تا در صورت بمباران به خاطر تجمع تلاف نیروها به حداقل برسد.

کمی مکث کرد و ادامه داد: ولی در کنار رودخانه، دیگر جایی برای برپا کردن چادر نداریم، از رودخانه هم که نمی‌توانیم زیاد دور شویم!

توسط بچه‌های پیک، تقریباً همه فرمانده گروهان‌ها و معاونین و فرمانده دسته‌ها در چادر فرماندهی گردان جمع شده بودند. هرکس برای حل این مشکل، نظری می‌داد. بلاخره تصمیم گرفته شد از رودخانه عبور کنیم و یک گروهان، آن سمت رودخانه مستقر شود. ولی مشکل اساسی، چگونگی عبور و مرور و انتقال تجهیزات و وسایل و امکانات از رودخانه کانی شیخ بود. رودخانه دارای عمق قابل توجه، آبی خروشان و سرد بود که به خاطر ذوب شدن برف‌ها تشکیل شده بود.

نهایتاً آقا ولی گفت: چاره‌ای نیست، فردا با کمک هم یک پل روی رودخانه درست می‌کنیم!

روز بعد، بعد از مراسم صبحگاه، آقا ولی گفت: گروهان دو باید به آن سمت رودخانه منتقل شود. شروع کنید چادرها و وسایل را جمع کنید. تعدادی هم کمک کنند تا روی رودخانه پل بزنیم.

گروهان دو، یعنی گروهان من. اعتراض کنان گفتم: آقا ولی واقعاً چه سختی کشیدیم تا زمین را بکنیم و صاف کردیم، چرا ما!

گفت: چگونه زن، همه بچه‌های قدیمی، خوب و زرنگ دور تو هستند!

گفتم: هندونه اس دیگه!

با خنده گفت: یاالله... بدو...

جایی از رودخانه را انتخاب کرد و گفت: این منطقه خوبه!

قبل از همه خودش پاچه‌ها را داد بالا و داخل رودخانه خروشان شد. تقریباً تا ظهر، داخل آب بودیم. پاچه‌ها دست به دست، سنگ می‌دادند و آقا ولی، من، فرج بختیاری و عباس فتح‌الهی با تعدادی از پاچه‌های سیوند در آب سکودرست می‌کردیم. شاید من و دیگر پاچه‌ها بیست بار از سردی آب فرار کردیم و بیرون آمدیم. یکی از پاچه‌ها گفت: می‌دانید، بعضی از پاچه‌ها شب که به حمام نیاز پیدا می‌کنند، در تاریک شب، در همین رودخانه سرد، غسل می‌کنند و نماز می‌خوانند! باورش سخت بود، ولی با شناختی که از روحیه پاچه‌ها داشتم، غیرقابل باور نبود. خودم یک شب قبل از اذان صبح بیدار شدم، از روی پل دست ساز آقا ولی عبور می‌کردم. زیر نور کم ماه دیدم کسی در حال شنا کردن در آب سرد رودخانه است. چراغ قوه انداختم دیدم «عنایت الله ثانوی<sup>۱</sup>» است. با فریاد گفتم: پسر مگه دیوانه شدی تو این سرما، سخته می‌کنی!

---

۲۰۱ تیرماه سال بعد بود، شب عملیات قدس ۳. عنایت آمد پیش من. گفتم جانم. گفت: می‌خواستم با شما خدا حافظی کنم، عصر تا حالا به حس عجیبی دارم، احساس می‌کنم موقع رفتن منه. اما هم خیلی دلم برای خانواده‌ام تنگه شده و هم دلم خیلی براشون می‌سوزه! گفتم: چرا؟

گف: خانواده من خیلی فقیر هستند و به سختی زندگی می‌کنند، یه چیزی می‌گم ناراحت نشید. آگه شما شهید بشید پاچه‌های گردان را میارن خونه شما و مراسم خوبی برای شما برگزار می‌کنند. ولی آگه من شهید بشم، نه شما و نه هیچ کدام از پاچه‌های گردان خونه ما نمیاید! با تعجب گفتم: چرا؟

گفت: چون ما عشایر خمسه هستیم و مرتب در حال بیلاق و قشلاق هستیم. خودم هر وقت می‌روم مرخصی، چند روز طول می‌کشه تا خانواده‌ام را پیدا کنم، شما که دیگه جای خود دارید! آن شب گذشت. اتفاقاً روز بعد، عنایت اولین شهید گروهان ما در حین عملیات و پاک سازی مقر تراجل [فرماندهی تیپ ۸۰۵] شد. بدن مطهرش سال‌ها در منطقه سوزان عین منصور ماند که خدا توفیق تفحصش را به من هم داد. اما همان طور که خودش پیش بینی کرده بود، هنوز بعد از سی سال موفق به دیدار خانواده‌اش نشده‌ام!

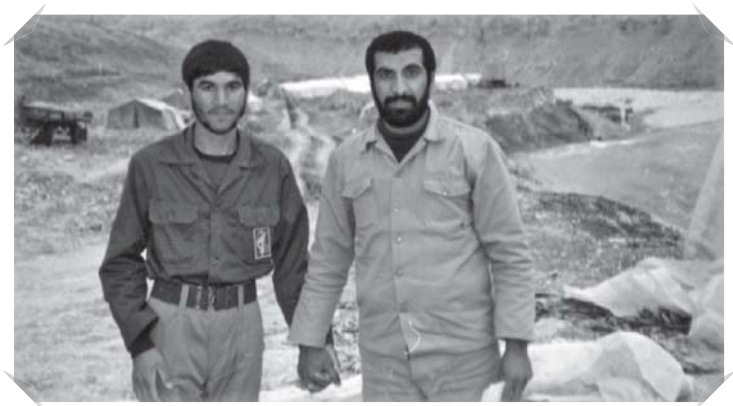
شهید عنایت الله ثانوی - تولد: ۱۳۴۵، فسا - شهادت: ۲۰/۴/۱۳۶۴، عملیات قدس ۳

گفت دارم غسل می‌کنم، واجب بود!

برخلاف ما، آقا ولی، با اینکه که دست‌ها و پاهایش از سرما سرخ شده بود، در این چند ساعت بیش از یکی دو بار بیرون نیامد. گاهی به شوخی بچه‌ها را زیر آب می‌کرد و با آب بازی و شوخی از بچه‌ها کار می‌کشید. واقعاً برای بچه‌ها جالب بود که کسی که قبل از این فرمانده تیپ بوده و بعد با تواضع شده بود فرمانده گردان ما و بعد هم فرماندهی گردان را به یک نفر دیگر داده و خودش شده بود جانشینش، چنین با اخلاق و رفتار شایسته‌اش در دل بچه‌ها جا باز کند.

با همکاری همه و با عشق، در آن سرما، چندین سکودر عرض رودخانه درست شد. کار به اینجا که رسید آقا ولی گفت: برید با اره، چند تا از آن درخت‌های روی کوه را ببرید و بیاورید برا روی سکوها.

چندین چوب درخت آماده شد. آقا ولی آنها را با طناب به دور هم بست و بر روی سکوها قرار داد و یک پل مناسب برای عبور نیروها و تجهیزات از روی رودخانه آماده شد. گروهان بلافاصله به آن سمت رودخانه اسباب‌کشی کرد و مستقر شد. قبل نماز مغرب، آقا ولی آمد و سرکشی کرد و از نتیجه کار راضی بود.



شرح عکس: سومار- حاشیه رودخانه کانی شیخ - از راست سردار حاج علی قنبرزاده و حاج قاسم مهدوی



## بچه دریا!

قاسم مهدوی

روز بعد از بمباران پادگان، بعد از مراسم صبحگاه، [شهید] ولی نوری برای نیروها صحبت کردند و همه گردان را توجیه کردن که باید از امروز، هر روز به سمت کوه بروید و تا غروب در کوه باشید. هم به عنوان کوهپیمایی، هم در امان ماندن از بمباران هوایی احتمالی دشمن.

این برنامه به فرمانده دسته‌ها ابلاغ شد، تا دسته‌ها به صورت گروهی این کوه پیمایی را انجام دهند. بعد از صبحانه هر دسته جدا گانه به سمت کوه، حرکت می‌کردند تا نزدیکی غروب در شیارها و کوه‌های اطراف می‌ماندند.

یک روز برای سرکشی به دسته‌ها رفتم به سمت کوه. تا نحوه آموزش و کوه پیمایی آنها را کنترل کنم. دیدم همه بچه‌ها در حال بالا رفتن از یک شیب صخره مانند هستند، غیر از [شهید] رضا چمک<sup>۱</sup> و [شهید] هاشم دین پژو<sup>۲</sup>، که فرمانده آن دسته بود، که پائین صخره در حال بحث با هم بودند.

رضا چمک بچه خرمشهر بود و بعد از جنگ ساکن بوشهر شده بود. هاشم تا من را دید روبه رضا گفت: نگاه، من این حرف‌ها حالیم نیست، این آقای مهدوی، اینم شما.

بعد روبه من گفت: آقای مهدوی، رضا هر روز دو ساعت وقت ما را می‌گیره و می‌گه من از کوه می‌ترسم. ما با ایشون چکار کنیم؟

رضا با نگاهی بغض آلود، با همان لهجه گفت: موبه کی قسم بخورم که تا حالا از کوه بالا نرفتم، مواصلاً کوه از نزدیک ندیدوم، موبچه دریا هستم، هرچه بخوای شنا بلدم، اما از کوه می‌ترسم!

۱. شهید رضا چمک - شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۰ - عملیات قدس ۳

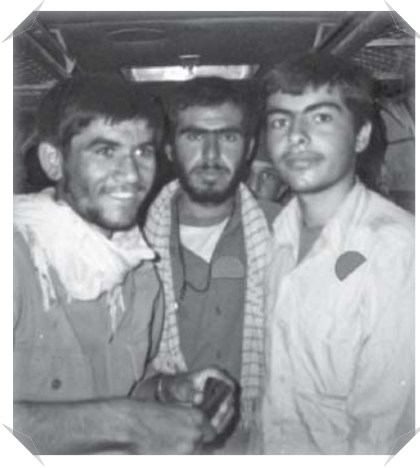
۲. شهید هاشم دین پژو - تولد: ۱۳۴۱ - کازرون - شهادت: ۲۳ شهریور - ۱۳۶۵ - روز تاسوعا

هم دلم سوخت و هم خنده ام گرفته بود. گفتم: برادر می دونی که گردان ما خط شکنه و عملیات آینده هم تو کوه هست!

اشک توی چشم های رضا جمع شد. با همان لهجه گفت: ها! خوجه بُکنم؟  
گفتم: برویه واحد دیگه!

تا این را گفتم، بی اختیار دوید و از یک قسمت صخره رفت بالا. مقداری که رفت بین صخره ها گیر کرد. حالا نه می توانست بالا برود و نه پایین. پاهایش می لرزید.  
گفتم: بشین سربخور!

همین کار را کرد و آمد پایین. در حالی که دستانش در اثر سُر خوردن روی سنگ ها خراش، خراش شده بود گفت: سعی می کنم از کوه بالا برم، ولی از گردان نمی رم!  
دیگه ترسش ریخته شده بود. کم کم شد مثل بقیه نیروها. [در عملیات والفجر هشت، وقتی معبر گردان باز نشد، رضا با شننا از زیرسیم خاردارها و هشت پری ها عبور کرد، ولی متاسفانه همان جا جلوی سنگرتی بار به شهادت رسید.]



شرح عکس: از راست شهید رضا چمک، شهید محمد تولائی و حاج قاسم مهدوی

## راز مگو!

سید محی الدین خادم

طبق معمول از مهندسی لشکرانتظار بود تا قبل از عملیات کارهای راه سازی، مقر سازی، خاکریز زنی و سنگر سازی جهت استقرار واحدها و گردان‌ها را انجام دهد. اما از همان ابتدای ورود به منطقه سومار، از طرف فرماندهی و قرارگاه به ما اعلام شده بود که حضور ما در این منطقه جهت فریب دشمن است و قرار نیست عملیاتی در این خط انجام شود، مطلبی که محرمانه بود و نیروهای عادی و گردان‌ها نباید از آن اطلاع پیدا می‌کردند. به همین علت ما کار سختی پیش رو داشتیم. هم باید شروع به کار می‌کردیم تا کسی در انجام عملیات قریب الوقوع شک نکند، چه نیروهای خودی، چه دشمن و دیگر باید حواسمان به تجهیزات و امکانات مهندسی هم می‌بود. چون کار کردن ماشین آلات مهندسی اعم از لودر، بولدوزر و کامیون‌ها و غیره هزینه‌های سنگینی برای لشکر در پی داشت و آسیب دیدن هر کدام از آنها ایجاد مشکل می‌کرد. بنابراین به نیروهای مهندسی جریان را توضیح دادم و گفتم: شما کار نکنید، اما نه در حدی که به تجهیزات فشار بیاید و به آنها آسیب برسد.

طبق معمول نیروهای واحدها اعم از توپخانه، ادوات و گردان‌ها، بچه‌های مهندسی را خیلی تحویل می‌گرفتند. غذای خودشان را به راننده‌ها می‌دادند و محبت می‌کردند. اما وقتی می‌دیدند بچه‌های مهندسی خیلی دل به کار نمی‌دهند، با آنها برخورد‌های نامناسبی می‌کردند و حتی شکایت بچه‌های ما را به فرماندهی و قرارگاه می‌کردند. یک شب رفتم مقر مهندسی. دیدم [شهید] سید رسول جلائی<sup>۱</sup>، بغض کرده، توی خودش جمع شده است. نزدیکش شدم، دیدم چشم‌هایش پر اشک است. گفتم سید رسول چی شده؟

۱. شهید سید رسول جلائی - تولد: ۱۳۳۵، شهرستان ابرقو، یزد - سمت: معاون مهندسی رزمی لشکر ۱۹

فجر - شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۱۹

با بغض گفت: نمی‌دانی امروز چه حرف‌هایی پشت سر شما می‌زدند. ما را متهم می‌کنند به کم‌کاری و عدم همکاری!  
 گفتم: ناراحت نباش. بلاخره ما چیزهایی را می‌دانیم که آنها نمی‌دانند. صبر داشته باشید، ان‌شاءالله درست می‌شود.  
 بار دیگر او را پای سجاده نماز شبش دیدم که بغض کرده و اشک می‌ریزد. به شوخی گفتم: سید به خاطر حرف بچه‌ها اشک می‌ریزی یا ترس از خدا!  
 گفت: بماند!

یکی دیگر از نیروهای ما که در این خط خیلی مورد بی‌مهری قرار گرفت، [شهید] سید عبدالوهاب آزادی همت<sup>۱</sup> بود. سید با اینکه می‌توانست فرمانده مهندسی لشکر باشد، به عنوان یک راننده پایه یک روی ماشین آلات راه‌سازی کار می‌کرد. رزمنده‌ای مخلص که تمام مال و ثروتش را به جبهه آورده بود. او هم سرهمین موضوع محرومانه بودن عملیات، متهم به کم‌کاری می‌شد و خیلی از نیروها بی‌مهری دید.



شرح عکس: شهید سید رسول جلائی

۱. شهید سید عبدالوهاب آزادی همت - تولد: ۱۳۲۰، شهرستان مرودشت - سمت: معاون مهندسی رزمی لشکر ۱۹ فجر - شهادت: ۱۳۶۷/۴/۴ - مسمومیت با گازهای شیمیایی، جزیره مجنون

## حمام شیشه ای!

به روایت حاج یدالله فهندژ

در منطقه سومار، رودخانه ای بود و روی آن پلی به اسم پل جهاد. کنار این پل هم یک حمام عمومی بود. یک روز با چند تا بچه ها به سرمان زد بریم حمام، رفتیم همین حمام. چند دقیقه نگذشته، صدای ویراژ هواپیما بلند شد. رزمنده بود که با تن برهنه از حمام بیرون می دوید.

با خودم گفتم، چیزی نیست، راحت به استحمام ادامه دادم که صدای انفجار بلند شد. هواپیما برای زدن پل آمده بود، راکت اول، دوم که آمد، ساختمان حمام لرزید و شیشه هایش پودر شد روی سر من و هر که مانده بود. تکه شیشه شکسته ای هم دست من را برید. نه او کم می آورد نه من. اما انگار مخزن آب رازده بود، دیگر آبی برای حمام کردن در لوله ها نبود. همان جور برهنه روی خرده شیشه ها بیرون آمدم. دیدم جماعت رزمنده، با تن نیمه برهنه در حال رفتن به سمت رودخانه هستند. چاره ای نبود. مجبور بودیم، حمام نیمه تمام را در برف آب رودخانه به سرنجام برسانیم!



توضیحات عکس: سومار- نیروهای تبلیغات لشکر. از چپ حاج یدالله فهندژ، مرحوم بسطام پور، احمد غیبی، مجید مقیم پور و...

## بله قربان!

به روایت سید محی الدین خادم

در منطقه سومار بودیم. به اتفاق چند تا از بچه‌ها از جاده‌ای رد می‌شدیم. کنار جاده رودخانه‌ای رد می‌شد که عمق زیادی نداشت. دیدیم جمعیت زیادی، حدود چهل، پنجاه نفر وسط آب جمع شده‌اند. ایستادیم. پرس و جو کردیم، دیدیم یک ماشین حمل مهمات آرپی جی، وسط رودخانه چپ شده است. سه نفر هم زیر ماشین گیر کرده بودند که هر چند دقیقه سراز آب بیرون می‌آوردند و می‌گفتند: کمک... کمک....

این جمعیت بسیجی هم از روی دلسوزی دور ماشین جمع شده بودند، اما زورشان به ماشین نمی‌رسید و نمی‌توانستند آن را بلند کنند.

چشم گرداندم، دیدم یکی از بولدوزرهایمان همان نزدیکی در حال کار است. اول باید فکری به حال این جمعیت می‌کردم، اگر خدایی نکرده یکی از موشک‌های آرپی جی عمل می‌کرد، تمام مهمات منفجر می‌شد و چهل پنجاه نفر تلف می‌شدند. به حرف کسی هم نبودند و متفرق نمی‌شدند. گفتم خدایا خودت فکری در ذهنم بنداز. جرقه‌ای در ذهنم زده شد.

من لباس سبزشپاه به تن داشتم. به یکی از بچه‌ها که لباس خاکی به تن داشت گفتم: می‌خوام یه کاری کنم، می‌تونن کمکم بکنن؟  
گفت: چی؟

گفتم: توبرو کنار جمعیت. من از دور میام، تا به تور رسیدم، یک کشیده به تو می‌زنم، چند تا هم تپیا. می‌گم اینجا چی کار می‌کنی... چرا اینجا ایستادی... توهم بگو ببینمشید قربان، چشم قربان...

گفت: اگر این بسیجی‌ها ریختن رو سرت چی؟  
گفتم: توکل به خدا.

گفت: پس آقای خادم یواش بزنی!

بنده خدا رفت وسط جمعیت. یکی را هم فرستادم، پیش راننده بولدوزر که با علامت من بیاد. بسم الله گفتم و رفتم سمت رودخانه. دوسه تا از بچه های مهندسی هم به حالت بادیگارد و احترام پشت سرم حرکت کردند. به کنار جمعیت که رسیدم بلند آن رفیقمان را صدا زدم. با ترس به سمت من برگشت، بی مقدمه کشیدم زیر گوشش. بعد هم چند تا تپیا به او زدم و با فریاد گفتم: فلان فلان شده، چرا ایجا و ایستادی... نمی دونی خطر داره و...  
او هم که نقشش را خوب بلد بود، می گفت: ببخشید قربان... چشم قربان... غلط کردم قربان...

این جمعیت بسیجی از جذبه من ترسیدند. جدی جدی فکر کردن من کاره ای هستم و عقب رفتند. محکم گفتم: سریع از رودخانه برید بیرون.  
به آن بنده خدا هم گفتم سریع اینها را متفرق کن، گفت: بله قربان...  
ترفندمان گرفت. دوسه دقیقه ای همه چهل پنجاه نفر از ترس من رفتن بیرون از رودخانه. به بولدوزر اشاره کردم. سریع آمد. بیلش را گذاشت زیر شاسی ماشین و ماشین را بلند کرد. خدا را شکر هم آن سه نفر نجات پیدا کردن، هم مهماتی منفجر نشد، هم کسی آسیب ندید...  
وقت برگشت آن رفیقمان گفت: آقای خادم نترسیدی اینها بریزن سرت، یه کتکت بزنی؟

گفتم: شنیدی خدا میگه و ما رمیت اذ رمیت.... یعنی شما نیستید که تیراندازی می کنید، این من هستم که تیراندازی می کنم... خوب همه اعمال ما هم مٹ همین است. این من نبودم که این فکر را کردم، خدا در ذهنم انداخت تا کسی آسیب نبیند...

## مهمات آرپی جی

سعید دانشمندی

واحد تدارکات، معمولاً پیش از سایر واحدها باید در لشکرکشی حرکت می‌کرد. ما هم که در واحد تسلیحات بودیم، بلافاصله آماده حرکت شدیم. و با امکانات و نیروهایمان به سمت پادگان ابوذر حرکت کردیم. من با برادر گیاهی همراه با تعمیرگاه سیار سلاح راه افتادیم. شب بود که به پادگان ابوذر رسیدیم. نماز را که در نمازخانه خواندیم رفتیم گردان امام حسین علیه السلام، سری به [شهید] علی حسن پورا فرمانده سابق تسلیحات لشکر زدیم. ساعتی کنار علی آقا بودیم. در این مدت خیلی به ایشان اصرار کردیم که به تدارکات یا حداقل به تسلیحات برگردد. اما علی فقط می‌گفت: من تازه راحت شدم، آدمم همان جایی که همیشه دوست داشتم خدمت کنم، دیگه هم قصد برگشت به تدارکات را ندارم!

علی آقا، برای ما بساط چای راه انداخت. بعد از خوردن چای خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. قرار بود صبح زود به طرف سومار حرکت کنیم. از سمت سرپل ذهاب و کردند به سمت سومار رفتیم. اول رفتیم قرارگاه برای حواله مهمات. همان جا بود که متوجه شدیم، بعد از خروج ما پادگان ابوذر مورد حمله هوایی عراق قرار گرفته است.

شب رادر مقر تدارکات، کنار رودخانه گذرانیدیم. صبح به سمت موقعیتی که تعیین شده بود برای زاغه مهمات حرکت کردیم. یک بلدوزر ۱۵۵ به ما مأمور شده بود تا در نقطه مورد نظر سنگر نفرات و سنگر مهمات و راه‌های مواصلاتی به سنگرها را خاک برداری کند. البته چون باید دوزاغه مهمات درست می‌کردیم کار بلدوزر زیاد بود.

تا ساخته شدن کل مقر تسلیحات، چند روزی بولدوزر کار می‌کرد. هم زمان شروع کردیم به تخلیه مهمات و کار تخلیه و ساختن زاغه با هم به پایان رسید.

---

۱. شهید علی حسن پور - تولد: ۱۳۳۸ - ابرکو، سمت: معاون گردان امام حسین علیه السلام - لشکر ۱۹ فجر، شهادت: ۲۱/۱۱/۱۳۶۴ - فاو



در این مدت که بلدوزر کار می‌کرد، دود بلدوزر، شده بود علامت برای خمپاره اندازهای عراقی که مرتب ما را اذیت می‌کردند. از طرف دیگر بمباران‌های هوایی هم کار ما را سخت‌تر کرده بود. البته خدا را شکر خسارت جانی نداشتیم. بیشتر توان و انرژی را گذاشته بودیم برای تأمین مهمات عملیات، زیرا گردان‌ها از اهواز مسلح شده بودند و مشکلی در تسلیح کردن آنها نداشتیم، فقط تعداد کمی سلاح و چند سلاح تخصصی همراه داشتیم آن هم برای موارد ضروری.

یکی از مشکلات ما در سومار، کمبود مهمات موشک انداز آرمی جی یازده بود. قرار شد این کسری از زاغه مهمات عین خوش تأمین گردد. رفتم سراغ رئیس ستاد لشکر، سید رضا شمس. غروب بود و سید رضا در حال وضو گرفتن بود. جریان را گفتم. همان جا با دست و صورت خیس، حکم را گرفت و امضاء کرد.

بلافاصله بعد از نماز مغرب و عشاء همراه با یک دستگاه مایلر و راننده به سمت جنوب حرکت کردم. راننده در مسیری گفت کمی استراحت کنیم.

می‌گفتم: بچه‌ها منتظر مهمات هستن، برو.

بنده خدا هم فقط گوش می‌کرد و می‌رفت. تا صبح بدون توقف حرکت کردیم. آنقدر تأکید کردند که این مهمات سریع باید برسد که دیگر به فکر برداشتن میان وعده غذایی برای مسیر نبودم. راننده شام خورده بود. اما من به خاطر دوندگی برای حکم مأموریت و بعد هم جور کردن ماشین، فرصت خوردن شام پیدا نکردم. از گرسنگی ضعف کرده بودم، اما به روی خودم نمی‌آوردم.

سر صبح راننده، برای صبحانه کنار قهوه خانه‌ای ایستاد. من که از گشنگی داشتیم تلف می‌شدم، اما چون ریالی پول همراهم نبود، پیاده نشدم. راننده گفت: بیا پایین صبحانه!

گفتم: من صبحانه نمی‌خورم، شما هم زود بخور و بیا!

خدا خیر بدهد به سید رضا، حکم داد ولی هزینه سفر را یادش رفت بدهد. من هم

که وارد نبودم، شاید خجالت کشیدم مقداری غذا از تدارکات بگیرم، شاید هم به خاطر عجله‌ای که بود این طور گرسنگی کشیدم. به هر حال راننده زود صبحانه‌اش را خورد و برگشت.

به عین خوش که رسیدیم، ماشین را بردم زاغه مهمات که مهمات را بار بزنند. خودم هم قبل از هر چیز رفتم دنبال یک تکه نان برای سیر کردن شکم. آقای خاتمی و ملاکی و نیروهاشون سریع ماشین را بارگیری کردند. این بار قبل از حرکت مقدار خوراکی همراهم برداشتم و بلافاصله حرکت کردیم به سمت سومار.

رفتیم تا رسیدیم به گردنه‌ای قبل از ایلام. آن شب برف سنگینی می‌آمد. به بالای گردنه که رسیدیم حسابی برف روی جاده نشسته بود. کمرشکن‌ها و کامیون‌های ارتشی حاشیه راهداری بالای ارتفاع، کنار گرفته بودند. برای نماز همان جا ایستادیم. من و راننده به ترتیب نماز خواندیم. شنیدم راننده‌های ارتشی به راننده من می‌گفتند: ما تا برف قطع نشود از اینجا حرکت نمی‌کنیم.

نمازم را که خواندم داخل کامیون نشستم. راننده گفت: الان نمی‌شه از گردنه بریم

پایین!

خیلی جدی گفتم: این مهمات‌ها امشب باید برسه زاغه پشت خط!

گفت: راستش من می‌تونم از این جاده برم پائین، اما این راننده‌های ارتش گفتند اگر تو از این گردنه رفتی پائین ما هم مجبوریم پشت سر تو حرکت کنیم و دیگر بهانه‌ای برای ایستادن نداریم. تو هم نرو تا ما امشب اینجا بخوابیم!

توی راهداری بخاری بزرگی روشن بود که در آن سرما جان می‌داد برای استراحت. گفتم: نه، ما وقت استراحت نداریم. همین امشب باید برسیم. حرکت کردن و نکردن آنها هم به خودشان مربوطه، شما حرکت کن!

راننده که آدم به حرفی بود. حرکت کرد. راننده‌های ارتشی از پشت پنجره راهداری نگاه می‌کردند، وقتی دیدند ما حرکت کردیم، دیگر دلیلی برای ماندن نداشتند و

ماشین‌های ارتشی هم پشت سرما شروع به حرکت کردند.  
و به حمدالله همه صحیح و سالم و بدون مشکل از گردنه پائین آمدیم. نیمه‌های  
شب بود که به مقر تسلیحات رسیدیم.



توضیح عکس: از راست شهید ولی نوری، سردار حاج قاسم سلطان آبادی، شهید محمدرضا  
ایزدی و نشسته شهید علی حسن پور

## کشیده نان و آب دار!

سید محمدهادی موسوی

بچه‌های عملیات یک سنگر مستحکم برای خودشان دست و پا کرده بودند که  
همان شد سنگر تاکتیکی. هنوز جا گیر نشده بودیم، خیلی بسیجی‌های واحدها  
می‌آمدند به سنگر ما و التماس دعا داشتند. همه از توزیع نامناسب تغذیه و دیر  
توزیع شدن آن شاکی بودند.

حاج شمس‌الدین هاشمی که آن زمان رئیس ما بود، هر چه اندوخته قبلی اعم از  
کنسرو و کمپوت و نان خشک داشتیم را بین این نیروهای گرسنه تقسیم می‌کرد و  
دست خودمان را در حنا گذاشته بودند. از اتفاق یک روز که غذا حدود ساعت ۳  
عصر توزیع شد، مسؤل تدارکات آمد و بی آنکه کفش‌هایش را در بیاورد، همان جلو

درب سنگر نشست. کمی که حال و احوال کرد حاج شمس الدین به آرامی گفت: آقای فلانی، بابا این چه وضعیه که درست کردی؟ چرا غذا را زودتر تقسیم نمی‌کنید؟ این بچه‌های بسیجی دهن ما رو سرویس کردن! ما هر چه دار و ندار داشتیم همه را دادیم، یه فکری کن بردار!؟

مسئول تدارکات که خسته بود و حال و حوصله جواب دادن نداشت. به جای اینکه عذر خواهی کند یا به ترفندی از دل همه در بیارد. بادی به غبغب انداخت و گفت: حاجی همین که هست، هرکی هم نمی‌خواد بره!!؟

حاج شمس الدین دوباره با متانت گفت: این چه طرز حرف زدنه؟

خلاصه بحث بالا گرفت و کم کم صداها بلند شد. یک لحظه دیدم، حاج شمس الدین مثل یوزپلنگ، پرید جلو و چنان چکی کشید در گوش آن بنده خدا که برق سه فاز از سرش پرید!

جدی جدی داشت دعوا می‌شد که واسطه شدیم و آن‌ها را از هم جدا کردیم. مسئول تدارکات در حالی که دستش روی گوشش بود گفت: احترامت گذاشتم والا! خلاصه راهییش کردیم رفت. بعد همه رو کردیم به حاج شمس الدین و گفتیم نباید جلو ما چکش می‌زدی!

حاجی هم که از ناراحتی خنده‌اش گرفته بود گفت: تو دعوا چک اول را هرکی زد برنده است!

خیلی طول نکشید که حاج شمس الدین به سنگر حاج قاسم [سردار قاسم سلطان آبادی] جانشین فرمانده لشکر [احضار شد و بعد از ساعتی برگشت. ظاهراً قضیه فیصله پیدا کرد. علی رغم مخالفت من با این نوع چک و چک کاری بعد از آن، هر روز ناهار ساعت یازده و نیم ظهر و شام ساعت پنج عصر توزیع می‌شد!

## شهید راه دُمبل!

به روایت ناصر طالبان پور

لشکر در منطقه سومار مستقر شده بود، قرار بود عملیاتی را در این منطقه انجام بدهیم. من و حاج اسکندر [شهید حاج اسکندر اسکندری] هم طبق معمول دنبال بنا کردن بُنه تدارکاتی لشکر بودیم. مناسب‌ترین جایی که پیدا کردیم پشت یک تپه بود. البته بهترین جا هم نبود. بدی‌اش این بود که در تیررس عراقی‌ها بود و به راحتی با خمپاره ۸۰ آنجا را می‌زد. عیب دیگر آن این بود که از صبح تا ظهر که خورشید پشت ما بود به راحتی خط عراق را می‌دیدیم. اما غروب‌ها خورشید در چشم ما بود و دید دشمن روی ما. با این حال با خودمان می‌گفتیم اگر قرار به انجام عملیاتی شود، این بُنه، می‌شود بُنه سوم ما در پشت خط. برای همین خیلی در انتخاب آن وسواس نداشتیم. یک روز با حاج اسکندر هوس دُمبل کردیم. آن منطقه مخزن این نوع قارچ کوهی بود. یکی یک کیسه و چیزی که بشود با آن زمین را کند برداشتیم و حرکت کردیم. برای پیدا کردن دُنبل چشم باید روی زمین باشد و پستی و بلندی‌های زمین و خارها را دید می‌زدیم. حاج اسکندر که وارد بود یک کیسه پر در آورده بود، من هم مشغول بودم که شنیدم صدای خمپاره می‌آید. هر دو شیرجه زدیم روی زمین. به خودمان که آمدیم دیدم، سرمان پائین بوده و فاصله زیادی از بُنه دور شده ایم و به عراقی‌ها نزدیک. در آن منطقه هیچ جان پناهی هم نبود. عراقی‌ها هم که به راحتی ما را می‌دیدند، برای سرگرمی هم که شده دست به دست، روی سر ما خمپاره می‌فرستادند.

تا بلند می‌شدیم و چند قدم می‌دویدیم یک خمپاره دیگر می‌آمد. تا برسیم به تپه ده‌ها خمپاره برایمان فرستادند. به تپه که رسیدیم رفتیم در جان پناه، اما عراقی‌ها دست بردار نبودند و خمپاره‌ها روی بُنه می‌فرستادند. دیدم [مرحوم] هادی محمدزاده، برافروخته با لباس‌های شسته در دست ایستاده. بنده خدا تا می‌آمد لباس هایش را پهن کند، صدای خمپاره می‌آمد و می‌پرید روی زمین و لباس هایش کثیف می‌شد.

تا دوباره آب می‌زد و می‌خواست پهن کند، خمپاره بعدی می‌آمد. با عصبانیت گفت:  
 تا شما نیامده بودید، خط آروم بود، ما هم داشتیم کارمان را می‌کردیم.  
 چشمم افتاد به حاج اسکندر، انگشت به دهان گرفته، سرتکان می‌داد و می‌گفت:  
 !...!...! دیدی می‌خواستیم شهید راه دُمبل بشیم!



شرح عکس: تابستان سال ۶۳- از چپ نفر دوم شهید حاج اسکندر اسکندری  
 و نفر پنجم شهید شمس الدین غازی

## سوزن کلت!

سعید دانشمندی

به خاطر حجم بالای بمباران در سومار، ما دو بنه برای تسلیحات لشکرپیش  
 بینی کردیم، که اگر یکی خورد، کاسه چه کنم دست نگیریم. در اولین بُنه که به  
 خط نزدیک تر بود مستقر بودیم. در حال آماده شدن برای شب عملیات بودیم. همه  
 گردان‌ها و واحدها را مسلح کرده و تجهیزات را تحویل داده بودیم. حالا فقط بحث  
 مهمات و چگونگی رساندن مهمات به گردان‌ها و واحدها بود.  
 با بچه‌ها، راه‌های منتهی به خط را چک می‌کردیم و طریقه رفت و برگشت به خط را  
 کنترل می‌کردیم. صبح بود، در سنگر نشسته بودیم. تدارکات یکی از گردان‌ها آمد، هرچه

کلت منور تحویلش داده بودیم را گذاشت و گفت: سوزن اینها شکسته کار نمی‌کنه!  
چک کردیم، دیدیم بله همه سوزن‌ها شکسته و عملاً کلت منور هم بدون سوزن  
اسباب بازی بود. در قطعات یدکی دوسه تا بیشتر سوزن کلت نداشتیم. کم کم سر  
و کله سایر گردان‌ها و یگان‌ها هم پیدا شد که همین مشکل را داشتند. گفتیم این  
سلاح‌ها از اهواز در اختیار شما بوده، چرا همان جا چک نکردید!

اما عذر بدتر از گناه بود، با این حرف‌ها مشکل حل نمی‌شد. در پی چاره آمدیم،  
باید کاری می‌کردیم. تعداد زیادی سوزن آرپی جی هفت همراه ما بود. فکری به  
ذهنم رسید. یک تویوتا داشتیم که تعمیرگاه سلاح ما بود. با کولیس [خط کش دقیق]  
سوزن آرپی جی را اندازه زدیم، خیلی با آن تفاوت داشت. ولی می‌شد با دستگاه  
تراش آن را تراشید تا بشود اندازه سوزن کلت منور!

توی تعمیرگاه سیار، ابزار تکمیل داشتیم. یک دریل دستی را به گیره بستیم. سوزن  
آرپی جی را هم بستیم روی سه نظام دریل. با سوهان شروع کردیم به تراشیدن سوزن  
آرپی جی. آن قدر تراش دادیم تا شد اندازه سوزن کلت منور. بعد با مشعل نفتی،  
سوزن را سرخ کردیم و انداختیم در روغن و آبکاری اولیه را هم انجام دادیم. سوزن  
آماده را بستیم روی کلت منور و چند شلیک کردیم، خیلی خوب جواب داد.

دست به کار شدیم و شروع کردیم به ساخت سوزن کلت از روی سوزن آرپی جی.  
در یک نصفه روز، بقیه کلت منورها را هم به همین صورت راه انداختیم و دادیم  
تحویل گردان‌ها و واحدها. البته این نتیجه تلاش‌ها آقایان محمدی، سراداری،  
گیاهی، عاقل... بود.

### هیپتونیزم!

سعید دانشمندی

همه کارهای تسلیحات را در سومار سرو سامان داده بودیم. چند روزی بود که  
همه چیز برای ما تکراری شده بود. آن روز بعد از نهار بود. در سنگر تسلیحات،

بیکار نشستیم بودیم که یکی از بچه‌ها به نام سید مرتضی گفت: بچه‌ها من کتاب هیپتونیزم خوانده‌ام و می‌توانم هرکس که داوطلب باشه راهیپتونیزم کنم! به هرکس گفت، یک قدم عقب رفت. البته با آب و تاب هم از این کار تعریف می‌کرد. جویری که دهن همه را آب انداخته بود که الان می‌تونی برید شیراز و خانه‌تان را ببینی و...

خیلی وسوسه انگیز بود. یواش یواش داشتم شل می‌شدم که سری به شیراز بزنم و برگردم که جمشید زودتر از همه پیش قدم شد و گفت: من حاضرم!

سید گفت: دوست داری کجا بری؟

جمشید گفت: می‌خوام برم شیراز، گشتی تو خونه بزنم ببینم کیا خانه هستنند و چی کار می‌کنند و...

سید مرتضی بسم اللهی گفت و کارش را شروع کرد. اول با دستش شکلک‌هایی در آورد، بعد هم کلماتی را تکرار می‌کرد. یک دگمه لباس را به نخعی بست و شروع کرد مثل پاندول ساعت جلو چشم جمشید تکان دادن. بعد با صدایی کشیده، با او حرف می‌زد که تو الان کجا هستی... چه کار می‌کنی...

جمشید هم طبق دستور فقط نگاه به این جسم می‌کرد، تا چشمش بسته شد. مرتضی دیگه مطمئن بود که جمشید هیپتونیزم شده است. جمشید رادل بالا آهسته آهسته خوابانندیم. سید شروع کرد به حرکت فکری جمشید که الان شیرازی... داری میری به طرف خونه... رسیدی در خونه... در باز کردی... رفتی داخل...

پرسید حالا چی می‌بینی؟

ما چند نفر چشم هامون گرد شده بود. فقط منتظر جواب جمشید بودیم که شروع کرد یکی یکی افراد توی خونه را شمرد که الان کجا نشستن و مشغول چه کاری هستنند. حتی گفت: مهمان داریم و خاله‌ام آمده خانه ما و...

خلاصه رفتن به شیراز تمام شد. گفتیم سید این را برش گردان، زیاد رفت



مرخصی. سید یک مکث کرد و شروع کرد به برگرداندن جمشید به سومار. وقتی رساندش تو سنگر تسلیحات، بهش گفت: خوب، حالا چشم هات را باز کن! ولی جمشید چشم باز نکرد. دوباره و سه باره و چند باره صدایش زد ولی جمشید بیدار نشد و چشم هایش باز نشد. گفتیم: سید بچه مردم را کشتی، حالا جواب خوانواده اش را چی بدیم؟

سید گفت: هولم نکنید، بگذارید ببینم، چه خاکی تو سرم می‌کنم. هی بررسی کرد و هرچی به یادش آمد به کار بست، اما جمشید بیدار بشو نبود که نبود. دید نه بلند نمی‌شود. در آن هوای سرد سومار، از سرو صورت جمشید عرق می‌چکید. سید هم دست و پایش را گم کرده بود. رنگ و رویش مثل گچ سفید شده بود. زیر کمر جمشید را گرفتیم و او را نشانیدیم.

گفتیم: چشمت را باز کن!

چشمش را باز کرد و مثل دیوانه‌ها شروع کرد به خندیدن، البته بدون صدا. گفتیم سید بچه مردم را دیوانه کردی رفت!

سید دست و پا شوگم کرده بود و با ترس و لرز می‌گفت: یا خدا... یا پیغمبر...

جمشید هم مثل دیوانه‌ها لبش تا بنا گوش باز بود و به چپ و راستش نگاه می‌کرد.

ما هم هاج واج مانده بودیم که چه کار کنیم. گفتم ببریمش بهداری.

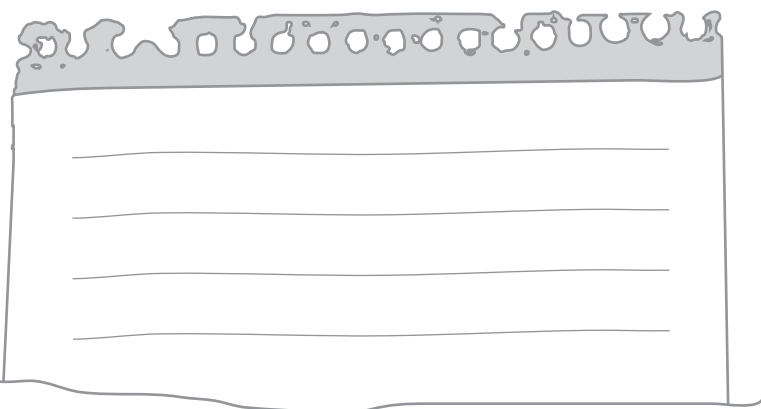
گفتند: بابا ببریم بهداری چی بگیم!

در همین حین و بین هواپیمای عراقی آمد و شروع کرد به بمباران. جمشید را یادمان رفت و سراسیمه از سنگریز پریدیم که کجا رازد. همین طور که صدای هواپیما و بمباران را دنبال می‌کردیم، به یاد جمشید افتادم. رفتم تو سنگر دیدم جمشید پهن شده وسط سنگر و سرش را می‌مالد و می‌گوید: آخ... آخ... کی زد تو سرمن.

ناگفته نماند سقف آن سنگریز تراورز سنگین تراز تراورزهای دیگه داشت، که به خاطر اینکه شیب سقف رعایت شود، مجبور شده بودیم از داخل، یک گونی

در یک ردیف کمتر بگذاریم و این تراورز پایین تر از بقیه تراورزها بود. هرکس وارد سنگرمی شد و اطلاع نداشت، پشانیش می خورد توی تراورز و گیج می شد و شده بود اسباب خنده. خلاصه جمشید دیده بود ما همه از سنگر آمدیم بیرون، او هم بلند شده بود بیاد بیرون که با این که جریان تراورز را هم می دونست، پشانیش محکم می خورد به این تراورز و ولومی شود کف سنگر. ما هم خیلی خوشحال که جمشید بالاخره برگشت سومار.

سید همان جا قسم خورد که دیگر کسی رو هیپتونیزم نکند. جمشید همیشه آن سفرش به شیراز را منکر می شود.



## جهنم واقعی!

حاج اسدالله جرعه نوش

بلافاصله پس از بازگشت نیروهای لشکر از سومار، آقای مختاری [مسئول تدارکات] به من مأموریت داد تا به اتفاق حاج نبی رودکی به جزیره مجنون بروم. از مخابرات یک دستگاه "بی سیم پی آر سی" تحویل گرفتم. آقای "محسن بنائیان" و "محمد رضا شمس" جانشین لشکرو فرمانده ستاد لشکر هم به جمع ما پیوستند. در مسیر از توضیحات حاج نبی متوجه شدم که قرار است پس از آشنایی با مسیر، من به عنوان بلدچی و راهنمای نیروهای تدارکاتی که قرار است شب وارد منطقه شوند همراه شوم.

به جزیره مجنون شمالی رسیدیم. حاج نبی

## فصل دوم

### جزیره مجنون



با مسئول اسکله صحبت کرد و قایقی در اختیار ما قرار گرفت. قرار شد به سمت منطقه‌ای که تپ احمد بن موسی عليه السلام به فرماندهی "حاج احمد عبدالله زاده" عملیات نموده و در حال نبرد و درگیری مستقیم با دشمن بودند برویم.

قبل از سوار شدن به قایق، بادگیر پوشیدیم. از یکی از آب راه‌هایی که معبرو مسیر حرکت قایق‌ها بود حرکت کردیم. طول مسیر علامت گذاری شده بود. در مسیر قایق‌هایی دیده می‌شدند که به علت بمباران و اصابت ترکش و یا تصادف با قایق‌های دیگر در شب گذشته واژگون و یا نیمه واژگون در آب و کنار نيزارها متوقف شده بودند. تعدادی از قایق‌ها هم در حال برگشتن با مجروحین بودند. برخی از نقاط معبر مثل جاده یک طرفه بود، باید قایقی کنار می‌گرفت تا قایق طرف مقابل عبور کند. در اینجا حق تقدم با قایق‌هایی بود که از طرف مقابل می‌آمدند، چون مجروحین را به عقب می‌بردند و نباید متوقف می‌شدند.

در جاهایی که آب راه حالت تقاطع داشت، سکاندار مکث کوتاهی می‌کرد تا از تصادف احتمالی جلوگیری شود. در این زمان حاج نبی فرصت را مغتنم می‌شمرد و توضیحاتی در مورد آب راه‌ها و نقاط شروع و پایان آنها می‌داد. حاج نبی چنان به این منطقه مسلط و آشنا بود که فکر می‌کردی مدت‌ها در این هور زندگی کرده است. در ادامه مسیر در داخل نيزارها سنگرهای کمین دشمن که شناور و روی آب بودند را دیدیم که توسط رزمندگان ما منهدم شده بودند. جنازه‌های عراقی‌ها در اطراف کمین و در داخل آب افتاده بودند. بعد از حدود یک ربع یا بیشتر قایق به "پایگاه روته" که خط اول عراقی‌ها در خشکی بود رسیدیم. پاسگاه روته، اسکله نیروهای ما و عقبه خط مقدم و درگیری با دشمن بود. آتش پراکنده عراق روی اسکله بود. در گوشه و کنار پاسگاه هنوز جنازه‌های سربازان عراقی روی زمین افتاده بود. قایق‌ها پس از تخلیه وسایل تدارکاتی و مهمات، مجروحین را با خود به عقبه که در جزیره مجنون شمالی بود منتقل می‌کردند.

پس از پیاده شدن، آبمیوه و کیکی به ما تعارف کردند. همان جور که مشغول خوردن بودیم به اطراف نگاه می کردیم. قایق ها بعد از تخلیه بار و نیروها در نوبت حمل مجروحین قرار می گرفتند. حاج نبی با یکی دو نفر صحبت کرد و محل احداث پل را از آنان سؤال و بر روی نقشه مشخص کرد. بعد از آن حرکت کردیم. بی سیم را که پشتم گذاشته بود، روشن کردم، از اینجا تماس بی سیمی برقرار شد.

حاج نبی با نگاهی به کالکی که همراهش بود، شروع کرد به توضیح دادن در مورد منطقه عملیات. هر چه از اسکله دور تر می شدیم و به رودخانه دجله نزدیک تر می شدیم، شدت آتش بیشتر می شد، اما همچنان خط را بررسی می کردیم و زیر آتش توپ و خمپاره مسیر را ادامه می دادیم. شدت آتش بیشتر و بیشتر از قبل می شد. سر و کله هواپیماهای قار قارکی [پی سی سون] پیدا شد و کل منطقه را زیر آتش گرفتند. با نزدیک شدن به رودخانه دجله، عده ای از رزمندگان با موتور و عده ای هم پیاده به سمت پاسگاه در حرکت بودند. از دور سیل بندهای حاشیه شرق دجله که برای جلوگیری از طغیان رودخانه زده شده بود، دیده می شد. از آن مشخص تر ضد هوایی چهار لول لشکر عاشورا و تیپ احمد بن موسی ع بود که بی مهابا به سمت هواپیماهای دشمن که تعداد آنها هم کم نبود پیاپی شلیک می کردند.

بلاخره به دجله رسیدیم. پل خیبری نفرور روی دجله نصب شده بود. توقفی کوتاه کنار دجله کردیم و آبی به سرو صورت زدیم. آب خنک و گوارایی بود و عطش و خستگی ما را برطرف کرد. با اینکه اسفند ماه بود، اما هوای مطبوع و دلنشینی روی دجله جریان داشت. ما هم که بادگیر به تن داشتیم و چند کیلومتری پیاده روی کرده بودیم به شدت بدنمان گرم شده بود.

نگاهی به ضد هوایی که در سمت چپ ما و روی سیل بند کنار رودخانه مشغول نواختن بود کردیم. دو تا از لوله های ضد هوایی را باز کرده و در حال تمیز کردن آن بودند. شلیک های آنان بقدری زیاد بود که لوله های ضد هوایی دوده گرفته بود و

خوب جواب نمی داد. با آنها سلام و علیکی کردیم و خسته نباشید گفتیم. آنها هم متقابلاً ترکی و فارسی جواب ما را دادند.

حاج نبی به سمت غرب رودخانه اشاره ای کرد و گفت: بریم توی نخلستان تا در دید هوایمانباشیم.

قدری از پل فاصله گرفتیم و به داخل نخلستان رفتیم. بی سیم را از روی دوشم باز کردم و کناری گذاشتم. حاج نبی از داخل جیب بادگیر خود کالکی در آورد و پس از تطبیق آن با زمین، به جاده ای که نیروهای ما در پشت آن مستقر شده بودند و ماشینی روی آن در حال حرکت بود اشاره کرد و توضیح داد: در مقابل ما "اتوبان بصره العماره" قرار داره، در سمت چپ و راست ما القرنه و نشوه و در آن سمت اتوبان دکل ایستگاه رادیوی و مخابراتی دشمن قرار دارد. انشاءالله پس از تصرف کامل منطقه به سمت نشوه حرکت می کنیم.

باز صدای غرش هوایمانهای یکه به ما نزدیک می شدند، به گوش رسید. حاج نبی بلافاصله کالک را جمع کرد و در بادگیرش گذاشت و گفت: ممکنه سفیدی کالک از بالا دیده بشه!

ما درست در مقابل ضد هوایی که آن طرف رودخانه قرار داشت بودیم و تنها فاصله بین ما با ضد هوایی رودخانه دجله بود. در سینه سیل بند غرب رودخانه، به حالت دراز کش روی زمین خوابیدیم. هوایمان با راکت ضد هوایی را نشانه رفت و شلیک کرد. اما راکت کمی قبل از ضد هوایی و به درون دجله فرود آمد و منفجر شد. ناگهان صدای وحشتناک و گوش خراشی به گوش رسید. پشت سرمان را نگاه کردیم. در یک لحظه آب، لجن و گل و لای ته رودخانه بلند شد و از آسمان به سر و روی ما ریخت. گویی در زیر آبشاری از گل و لای و لجن قرار گرفته بودیم. خدمه غیرتمند ضد هوایی همچنان بی مها با شلیک می کردند، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. با آستین بادگیر گل و لای و لجن سر و رویم را پاک کردم. از موج انفجار گوش هایم

کیپ شده بود و صداها را کمتر می شنیدم. به اطراف نگاه کردم. حاج نبی، محسن بنائیان و محمد رضا شمس روی پل خیبری با سرو صورتی آغشته به گل و لجن ایستاده بودند و با دست به من اشاره می کردند که بیا.

خواستم از روی زمین بلند شوم، اما درد شدیدی در پای راستم پیچید. دستی به رانم زدم، دستم گرم و خیس شد. با لمس آن متوجه شدم ترکش در رانم فرو رفته است. کف پایم هم سوز می داد. ترکشی به کف پایم فرو رفته بود. با دست به بچه ها اشاره کردم که نمی توانم بیایم. محمد رضا شمس، سریع خودش را به من رساند. لب هایش بهم می خورد، اما من صدایش را به درستی نمی شنیدم. از صدای ضعیفی که به گوشم می رسید فهمیدم می خواهد کمک کند. بی سیم را به او دادم و اشاره کردم که برود. او با عجله به بقیه پیوست و همگی آنها به سرعت رفتند.

بدنم داشت آتش می گرفت. بادگیر را از تنم خارج کردم. بدنم خیس عرق بود. چفیه ام را باز کردم و دور ران بستم تا جلوی خونریزی گرفته شود. ترکشی که به کف پایم خورده بود، نسبتاً بزرگتر از ترکش ران بود. پوتینم پراز خون شده بود. خواستم پوتین را از پایم بیرون بیاورم، دیدم اگر پوتینم پایم باشد، بهتر است و باعث بند آمدن خون پایم می شود.

با سختی از جای خودم بلند شدم و خودم را سرپا نگه داشتم. بعید بود با آنجا ماندن کسی به فریاد من برسد. لنگان لنگان شروع به حرکت کردم.

در حال عبور از روی پل خیبری بودم که موتورسیکلتی از کنارم عبور کرد. مجروحی ترک موتورنشسته بود. از سرو صورتش خون می چکید. همان موقع خدا را شکر کردم که مجروحیتم به اندازه او نیست. از پل عبور کردم. آمبولانسی با فاصله حدود ۲۰۰ متری ام در حال عبور بود. دست تکان دادم، بی آنکه اعتنایی کند به مسیر خود ادامه داد.

شدت آتش توپ و خمپاره هایی که به زمین می بارید چندین برابر بیشتر از وقتی بود که ساعتی قبل از این مسیر آمده بودیم. هواپیماها یکی پس از دیگری راکت های

خود را به هر طرف شلیک می‌کردند. کل زمین‌های اطراف بر اثر شلیک‌های توپ و خمپاره شخم زده شده بود. از پشت سرم نیروهای پراکنده دوان دوان و بدون اعتنا به دیگران، به عقب برمی‌گشتند. هر کس به هر طریقی در فکر جان به در بردن از آن جهنم بود که آتش از بالا و پائین آن می‌بارید. بی‌اختیار یاد روز محشر افتادم که هر کس به سمتی می‌دود و کسی را با کسی کاری نیست.

خونریزی رمق من را گرفته بود و درد اصابت ترکش با هر قدمی که برمی‌داشتم بیشتر و بیشتر می‌شد. عطش بر من غلبه کرده بود. دیگر نسبت به انفجار خمپاره‌های اطرافم بی‌توجه شده بودم. همیشه فکر ماندن و اسیر شدن آزارم می‌داد و این تنها انگیزه‌ای بود که مانع از توقف من می‌شد. نمی‌دانم مسیر را در چه مدتی طی کردم، وقتی به کنار اسکله، کنار پاسگاه روطه رسیدم کاملاً بی‌حال شده بودم...

عده‌ای که با حالت فرار به لب اسکله آمده بودند قصد عقب رفتن داشتند. اما قبل از اینکه سوار قایق‌ها شوند با مخالفت چند نفر مسلح مواجه شده بودند که فقط اجازه می‌دادند زخمی‌ها سوار قایق شوند. هنوز گوش‌هایم کیپ بود و نای حرف زدن هم نداشتم. با کمک یک نفر سوار یک "قایق روتورک" شدم. در قایق بجز من تعدادی مجروح دیگر هم سوار بودند. نگاهی سریع به بقیه مجروحین انداختم، ظاهراً من نسبت به بقیه سالم‌تر بودم. قایق به سرعت به سمت جزیره مجنون شمالی حرکت کرد در حالی اسکله و پاسگاه زیر آتش سنگین عراق بود.

قایق در کنار اسکله پهلو گرفت. با کمک نیروهای امدادگراز قایق پیاده شدیم. پس از ثبت مشخصات و شماره پلاک، یکی دو نفری که از ناحیه سروصورت مجروح بودند را سوار آمبولانس کردند. بقیه را با برانکارد و بدون برانکارد سوار اتوبوس کردند که بین بچه‌ها معروف بود به اتولانس!

تعدادی از صندلی‌های اتوبوس را باز کرده بودند تا بتوان مجروحین را به راحتی در آن جای داد. من راهم کف اتوبوس گذاشتند. دراز کشیدم. و به سقف اتوبوس چشم



دو ختم. اتوبوس حرکت کرد. رادیو اتوبوس شروع کرد به پخش اخبار ساعت ۲ بعد از ظهر. گزارش انجام عملیات بدر از رادیو پخش می شد. دو نفر جوان امدادگری که انتهای اتوبوس نشسته بودند با هم در مورد عقب نشینی نیروها صحبت می کردند. سرعت اتوبوس به خاطر وضعیت مجروحین خیلی آهسته بود. زمان برایم به کندی می گذشت. چشم روی هم گذاشتم. گوش هایم باز شده بود و صدای آژیر آمبولانس هایی که در حال حرکت بودند را می شنیدم. پس از گذشت ساعتی بلاخره اتوبوس ایستاد. به دلیل آمار بالای مجروحین و پر بودن بیمارستان ها، مجروحین معمولی به نقاهتگاه انتقال داده می شدند. ما راهم به دانشگاه کشاورزی شهید چمران بردند. در دو طرف راهرو ورودی، تشک های ابری روی زمین پهن کرده و منتظر ورود مجروحین بودند. من را در یکی از اتاق ها و بر روی تختی گذاشتند. وضعیت آنجا خیلی بُغرنج بود. از وضعیت و ظاهر آن معلوم بود به تازگی آنجا را آماده پذیرش کرده بودند چون هیچ گونه امکانات پزشکی و پرستاری در آن وجود نداشت. حوالی غروب بود که شنیدم کلیه نیروها عقب نشینی کرده و به جزیره برگشته اند. با شنیدن این خبر صدای ضجه و گریه مجروحین بلند شد. خبر شکست عملیات و عقب نشینی، همه را ناراحت و پکر کرد. سعی کردم تلفنی با پادگان شهید دستغیب تماس بگیرم تا یک نفر دنبالم بیاید و من را از اینجا نجات بدهد، که موفق نشدم. بالاچار شب را در آنجا ماندم.

صبح روز بعد تصمیم گرفتم هر جور هست خودم را از آن مکان خلاص کنم. ابتدا از رفتن ممانعت می کردند. با اصرار من مبنی بر رفتن از آنجا، برگه ای به من دادند و بعد از امضاء و رضایت خودم و پذیرفتن مسؤلیت خروج، از آنجا خارج شدم. نقاهتگاه نزدیک انبار "شهید طینوشی" لشکر خودمان بود. به هر سختی بود، خودم را به آنجا رساندم و چند روزی راهمان جا اتراق کردم، تا کمی انرژی تحلیل رفته ام برگردد. با کمک بچه های تدارکات به بیمارستان رفتم و عکس گرفتم. همان جا من را نگه

داشتند. قرار شد ترکش درون رانم را به صورت سرپایی خارج کنند. بلاخره دکتر جوانی همراه با چند دانشجوی دختر بالای سرم آمدند. دکتر که جلو دخترها جوگیر شده بود مرتب با من شوخی می کرد و مزه می پراند. من هم تأمل می کردم و جواب نمی دادم. وقتی که ترکش را بیرون آورد، ترکش را بین دستمالی گذاشت و بانیش خندی رو به من کرد و گفت: این را نگهدار، وقتی نوه دار شدی برای نوه هات تعریف کن که روزی جنگی بود و من در این جنگ زخمی شدم و این هم ترکشی است که من خوردم!

دانشجویان همگی به حالت تمسخر خندیدند. دیدم اگر چیزی نگویم گستاخ تر می شود. رو به دکتر گفتم: دکتر جون دست شما درد نکنه، شما هم اگر روزی روزگاری دکتر قابلی شدی، یادی هم از من بکن و بگو یک مجروح زبان بسته گیرم افتاده بود، از بس حرف زدم و نمک ریختم و کارم را با تأخیر انجام دادم، آمپول بی حسی خاصیت خودش را از دست داد و آن مجروح هم به خاطر بی توجهی من خیلی درد کشید و خم به ابرو نیاورد!

این بار همگی به دکتر جوان خندیدند. وقتی دید من از حرف زدن کم نمی آورم. با اخم و نخم گفتم: بچه کجایی؟

- شیراز!

- من حریف زبون شیرازی ها نمی تونم بشم.

### از غرب به جنوب!

سردار محمد نبی رودکی

۲۰ اسفند ماه، مارش عملیات بدر در جزایر مجنون زده شد. این یعنی پایان مأموریت لشکر ما در غرب، که همان منحرف کردن دید عراق از جنوب و جزایر بود. مأموریت لشکر ما به خوبی به سرانجام رسیده بود، چون عراق بسیاری از نیروها و امکانات خودش را از جنوب به غرب منتقل کرده بود. سریع خودم را به اهواز رساندم و به فرمانده سپاه، برادر محسن رضایی گفتم: ما آماده ایم سریع خود را به جنوب

برسانیم و در عملیات شرکت کنیم.

آقا محسن گفت: برو قرارگاه نوح خودت را به برادر علایی معرفی کن!  
در مسیر قرارگاه نوح بودم که گفتند به قرارگاه قدس، پیش برادر عزیز جعفری بروم.  
برادر جعفری نبود. آقای بشردوست، جانشین عزیز بود. سلام و علیک کردیم.  
کسب تکلیفم کردم. گفت تیپ احمد بن موسی علیه السلام و لشکرهای نجف و عاشورا  
زیرپاتک شدید عراقی‌ها هستند. شما لشکرت را ببر سمت آنها!

به اتفاق آقا محسن بنائیان جانشین لشکر و رسول استوار معاون عملیات لشکر،  
سریع خودمان را رساندیم به جزیره مجنون بعد هم از پل خیبری وارد شرق رودخانه  
دجله شدیم. [شهید] احمد کاظمی فرمانده لشکر نجف و [شهید] مهدی باکری  
فرمانده لشکر عاشورا در یک سنگر رو باز عراقی مستقر شده بودند. صورت آقا مهدی  
خواب آلود بود، با چهره‌ای نورانی که چشمم را می‌زد، مشخص بود که چند روز است  
خواب به چشم هایش نیامده است.

احمد کاظمی گردان‌های هردو لشکر نجف و عاشورا را هدایت و فرماندهی می‌کرد.  
گفتم: حاج احمد، گردان‌های ما از قصر شیرین حرکت کردند، تازه نفس در خدمتیم.  
حاج احمد گفت: نبی، برو روستای همایون، غرب رودخانه دجله، احمد عبدالله  
زاده [فرمانده تیپ احمد بن موسی علیه السلام] در فشار عراقی‌هاست.

آقا رسول برای پیگیری انتقال گردان‌ها به از سومار به جفیرو جزیره رفت. من به  
اتفاق آقا محسن حرکت کردیم به سمت روستای همایون. از پل نفر رو خیبری روی  
دجله در حال عبور بودیم که در یک لحظه هوایمای ملخی از زیر ابرها به سمت پل  
شیرجه زد و بمب هایش را روی پل رها کرد. از روی پل کنده شدم. صداهای آرامی  
می‌شنیدم و احساس خنکی می‌کردم. یقین پیدا کردم شهید شدم. ...

به خودم آمدم. دیدم درگل ولای رودخانه دجله افتاده‌ام و پل خیبری هم با انفجار  
بریده شده است. تعدادی رزمندگان لشکر عاشورا با دست و پای قطع شده اطرافم

افتاده بودند.

روز بعد گردان‌ها و واحدهای لشکر ۱۹ فجر، در ابتدای جزیره مستقر شدند که در اثر پانک‌های سنگین عراقی که با ۲۰۰ توپ سنگین، نقطه به نقطه روی جزیره مجنون آتش می‌ریختند عقب نشینی اجباری از شرق و غرب دجله به سمت جزایر مجنون و جفیر شروع شد.

## از دجله تا حرم!

جلیل عابدینی

با آغار عملیات بدر و دستور برگشت به جنوب بلافاصله همراه با جمعی از بچه‌های اطلاعات از سومار به سمت هور حرکت کردیم. به منطقه که رسیدیم حاج نبی [فرمانده لشکر] دستور داد چند نفر از بچه‌های اطلاعات به سرعت برای شناسایی جاده بصره - العماره حرکت کنند.

فرمانده‌هان اطلاعات این مأموریت را به من، [شهید] هاشم شیخی، [شهید] محمد دریس‌سوی، رضا راحمی و محمود مظاهردادند. بلافاصله حرکت کردیم. حدود یازده کیلومتر را باید از جزیره مجنون تا شرق دجله از مسیر آبی با قایق طی می‌کردیم. بلافاصله همراه با قایق‌هایی که نیروها را به سمت شرق دجله می‌بردند حرکت کردیم. آتش سنگینی روی آب و مناطق آزاد شده بود. به خشکی که رسیدیم. از آنجا هم مسیر سه چهار کیلومتری تا کنار دجله را با پای پیاده و به دور طی کردیم تا به دجله و کنار منطقه کیسه‌ای رسیدیم. [قسمتی که رودخانه دجله با پیچشی تقریباً ۲۷۰ درجه به شکل کیسه پول درآمده بود.]

با عقب تماس گرفتیم و گزارش دادیم. دستور داده شده دو نفر از بچه‌ها برگردند. هاشم که سرتیم بود به محمد و محمود گفت: شما برگردید!

«محمد دریس‌سوی» با همان لهجه آبادانی اش گفت: یعنی موتا اینجواوادم، غسل نکنم!

بلافاصله پدید در رود دجله تا به تبرک غسلی در آب دجله کند. بعد از خدا حافظی با بچه‌ها ما سه نفر به مسیر ادامه دادیم. آتش سنگین عراق روی نیروهای رزمنده بسیار شدید بود. عراقی‌ها که گویی دیگر بمب و راکت تمام کرده بودند با هواپیما شروع به ریختن تراورس، تابوک، هشت پری‌های فلزی، تیر آهن، ریل راه آهن و... روی سر رزمندگان ما می‌کردند. وسعت منطقه خیلی کم بود و ما باید حواسمان به بالای سرمان هم بود که این آشغال‌ها روی سرمان نخورد، ترکش نداشت اما اگر با این شتاب به کسی می‌خورد شهادتش حتمی بود.

با هر سختی بود خودمان را به اتوبان بصره - العماره رساندیم و روی جاده ایستادیم. جاده پر بود از ماشین‌هایی که اهالی بصره لوازم خانه و زندگی خود را روی آنها ریخته و از بصره خارج می‌شدند. خوب مسیرها و جاده‌ها را شناسایی کردیم و به سمت عقب برگشتیم.

آنچه می‌دیدیم قابل باور نبود. نیروها در حال حرکت در خلاف جهت عملیات بودند و به سمت ساحل برمی‌گشتند. از روی «پل خیبری» به سمت عقب می‌آمدیم که چشمم به بادگیر پاره‌ای افتاد که گوشه‌ای در مسیر افتاده بود. بادگیر را برداشتم، جیب آن را باز کردم. چند کارت و نقشه در آن بود. نگاه کردم دیدم یک کارت قدیمی و له شده است که روی آن نوشته شده است «محمد نبی رودکی»، عکس حاج نبی هم گوشه آن بود. تعجب کردم. اینها همه مدارک شناسایی حاج نبی فرمانده لشکر خودمان بود، همراه آن نقشه‌های عملیات که ویژه فرماندهان لشکر بود قرار داشت. [حاج نبی ظاهراً قبل از ما روی همین پل مجروح و به عقب منتقل شده بود.]

اول نگران شدم که چه اتفاقی برای حاج نبی افتاده است، از طرفی هم خوشحال شدم که این مدارک به دست نا اهل یا دشمن نیفتاده که حسابی می‌توانستند با آن مانور تبلیغاتی بدهند. مدارک را در جیب بادگیر خودم گذاشتم و به هاشم و رضا گفتم: حواستان به این مدارک باشد، اگر برای من اتفاقی افتاد نگذارید این مدارک به

دست کسی بیافتد.

مسیررفته را دوباره برگشتیم. با آنکه تیپ احمد بن موسی علیه السلام موفق به تصرف اهداف خود شده بود، اما یگان‌های هم‌جوار که لشکرهای نجف و عاشورا بودند نتوانسته بودند به صورت صد در صد اهداف خود را تصرف و پُل‌های اتوبان را منفجر نمایند. لذا دستور عقب‌نشینی صادر شده بود و نیروها داشتند به صورت تاکتیکی عقب‌نشینی می‌کردند. به ساحل دجله رسیدیم. در ساحل منتظر قایق بودیم که شنیدیم در کنار ما مرتب می‌گویند: آقا مهدی... آقا مهدی...

جلورفتم دیدم آقا «مهدی باکری» فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا است. آقا مهدی و همراهانش سوار یکی از قایق‌ها شدند. چشمم به قایق آنها بود. به وسط آب نرسیده، نمی‌دانم گلوله آرپی جی بود یا خمپاره که روی قایق فرود آمد و تکه تکه شد. همه سرنشینان آن پاره پاره روی آب افتادند و چیزی از آنها باقی نماند.

هاشم آهی کشید و گفت: دیدی باکری هم شهید شد!

گفتم: بله!... اشک در چشمانمان حلقه زد..

تا ظاهر همه جا را بررسی کردیم و بعد با سرعت به سمت ساحل هور حرکت کردیم تا اطلاعات خود رو به اطلاع فرماندهی برسانیم.

وضعیت منطقه بسیار پیچیده شده و بمباران‌های هوایی دشمن بروخامت اوضاع می‌افزود. عده زیادی از نیروهای هواورد و نیروهای لشکر ۴۱ ثارالله در حال عقب‌آمدن بودند. آتش عراق هم حد و حساب نداشت و خمپاره بود که دم به دم روی زمین فرود می‌آمد و منفجر می‌شد. ناگهان پس از صدای انفجاری که پشت سرما آمد، در هوا بلند شدم و محکم به زمین افتادم. پشت گردنم احساس سوزش می‌کردم و کمرم خیس شده بود. چند دقیقه‌ای بی حال روی زمین افتاده بودم.

گیجی‌ام که رفت، دست و پایم را تکان دادم سالم بود. خودم را از زمین کندم. دنبال هاشم و رضا گشتم، هر کدام به سمتی افتاده بودند. رفتم کنار هاشم ترکش خمپاره به

پشت هر دو زانویش فرورفته بود. رضا هم وضعیت بهتری نداشت. موج انفجار او را جا کن کرده و زمانی که در حال پرتاب شدن بود، ترکش خمپاره به کف هر دو پایش فرو رفته بود. رضا اولین بار بود که مجروح می شد و درد زیادی را تحمل می کرد.

هر دو به نحوی مجروح شده بودند که قدرت حرکت از هر دو گرفته شده بود. هاشم گفت: جلیل ما را هم ببر، نگذار اینجا بمونیم!

گفتم: من که شما را تنها نمی گذارم، اما چطور؟

همان زمان یک ماشین تدارکات یکی از یگان ها در حال عبور بود. نگاهش داشتم.

گفتم: رفیق های من زخمی هستن، آنها را ببر!

- نه، کار من حمل دیگ غذاست نه مجروح!

- مرد حسابی این ها اینجا بمانند یا شهید می شوند یا اسیر!

- شرمنده، کار من حمل مجروح نیس!

تا خواست حرکت کند، هاشم با آن حال ندارش گفت: جلیل بزنش!

کلاش تاشوام را از دوش برداشتم و تا بخواهد ماشین را حرکت دهد، یک تیر به پشت ساق پایش زدم، جوری که گلوله از یک سمت گوشت پایش وارد و از سمت دیگر خارج شد. شروع کرد به آه و ناله که نامرد من را کشتی!

گفتم: نامرد تویی که این همه مجروح را نمی بینی داری فرار می کنی!

راننده را به صندلی شوفر هل دادم، ساق پایش را هم بستم که خونریزی نکند. هاشم و رضا را در قسمت بار گذاشتم. چند تا افسر هوابرد مجروح هم که آنجا افتاده بودند و دیگر توان حرکت نداشتند را پشت ماشین سوار کردم. کنار راننده نشستم و حرکت کردم. تا به ساحل برسم، حدود بیست مجروح بین راه را هم پشت ماشین سوار کردم. به ساحل که رسیدم، به راننده که هنوز داشت غم می زد گفتم: بیا ماشینت هم برای خودت!

به یکی از بهیارها هم گفتم پای این را پانسما کن، طوریش نشده است، می تواند رانندگی کند.

به هر ترتیب هاشم و رضا را هم سوار یکی از قایق ها کردم و خودم هم کنارشان سوار شدم. تمام خشکی منطقه که با خمپاره ها و جب به جب شخم زده می شد به کنار، روی آب هم مثل باران بهاری پاره های آهن گذاخته و بمب ناپالم بود که می بارید. به میان آب رسیده بودیم که یک هواپیما عراقی روی سرقایق های در حال حرکت شیرجه زد. آنقدر پایین بود که گونه های برآمده و سرخ و سیل های از بناگوش در رفته خلبان را به وضوح دیدم.

یکی از موشک های هواپیما آمد روی قایق جلو ما. به لحظه نکشید که دست و پای قطع شده بود که در هوا می چرخید و در آب می افتاد. دیدم یکی از رزمندگان آن قایق در آب بالا و پائین می رود و دست و پا می زند. تا دیدم زنده است، توی آب پریدم و موهایش را گرفتم و از زیر آب بیرون کشیدم. بعد هم به سمت قایق خودمان بردم. «حسین محسنی زاده» بود. موهای زال و بورش خیلی توی چشم می زد. هم محلی ما بود که در تپ احمد بن موسی عليه السلام خدمت می کرد. بد جور زخمی شده بود. تا از آب بیرون آمد بی هوش کف قایق افتاد. [الآن امام جمعه یکی از شهرهای استان کرمان است].

به هر ترتیب به ساحل رسیدیم. سریع هاشم و رضا را به اورژانس بردم. پرستار گفت: خودت!

- من که چیزیم نیست، فقط پشت گردنم می سوزد.

- همه کمرت خون است!

دست کشیدم به پشتم، شده بود پراز خون دلمه بسته. دست گذاشتم پشت گردنم که می سوخت، دیدم تکه ای از ترکش بیرون است. گفتم: این رانمی شود همین جا بیرون بکشید؟



پرستار، یک قیچی جراحی آورد. دو سمت ترکش را گرفت و کمی زور زد و ترکش از پشت گردنم بیرون آمد. گفتم: خوب دیگه من برم!

گفت: لباست را در بیار!

در آوردم. گفت: کمرت که پراز ترکشه.

- خوب با قیچی این ترکش‌ها را بیرون بکشید.

یکی دو تا را کشید. گفت بقیه را باید عکس بگیری چون عمقی هست و از روی پوست معلوم نیست. بعد شروع کرد به بخیه زدن محل‌های ورود ترکش‌ها به کمرم.

با بی حالی گفتم: برادر کجا برم عکس بگیرم!

گفت: اینجا که عکس نداریم، اعزام می‌شی به شهر، آنجا برات عکس می‌گیرن!

گفتم: من اینجا کار دارم، نمی‌خواهم اعزام بشم.

در همین صحبت‌ها آمپولی به دستم زد. کم‌کم چشم‌هایم سنگین شد و روی هم افتاد. نمی‌دانم چقدر گذشت که با تکان‌های شدیدی چشم‌هایم باز شد. دورتا دورم مجروح‌های جنگی بودند که با کمربندهای مخصوص به دیواره هواپیمای سی ۱۳۰ وصل شده بودند. چشم‌چشم کردم آشنایی ببینم، همه غریبه بودند. با ناتوانی گفتم: هاشم... رضا...

یکی از آن سمت با بی حالی گفت: ها جلیل من اینجام...

رضا راحمی بود. تا آمدم پرس و جو کنم کجا می‌رویم. خلبان گفت: تا دقایقی

دیگر در فرودگاه مشهد به زمین می‌نشینیم، برق شادی در چشمانم جهید.

ساعتی بعد همه در بیمارستان قائم مشهد بودیم. جای سوزن انداختن نبود.

مجروحین جنگی را به سرعت جابه‌جا می‌کردند. آنقدر شلوغ بود که دیگر کسی

حواسش به من و رضا نبود. از یکی پرسیدم عکس برداری کجاست؟

به بالای راه پله‌ها اشاره کرد. رضا را روی دوش کشیدم و شروع کردم به بالا رفتن.

فشاری که روی کمرم بود باعث شد بخیه‌ها پاره شود و خون تازه از زخمم روی زمین جاری گردد. جیغ و هوار پرستارها با دیدن خونی که پشت سرم روی زمین می‌چکید بلند شد. گفتند: اینجا یکی چاقو خورده!

- چاقو کجا بوده، من از جبهه آمدم.

- ما فکر کردیم از بسیجی‌های شهر هستید که در دعوا این جور شده اید.

به هر ترتیب از ما عکس برداری شد. چند تا ترکش توی کمرم جا خوش کرده بودند [که البته هنوز هم هستند]. وضع رضاهم تعریفی نبود و هر دو ما را بستری کردند. حدود ده روزی آنجا ماندگار بودیم. دیگر کلافه شده بودم. گفتم من باید بال لشکر تماس بگیرم. تلفن جور شد، زنگ زدم اهواز ستاد لشکر. حاج رسول نصیری گوشی برداشت!

- منم جلیل!

- زنده ای!

- بله!

- ما که برای شما مراسم ختم هم گرفتیم!

- از هاشم و رضا چه خبر.

- از هاشم خبر ندارم، اما رضا پیش من است.

یادم افتاد به مدارک حاج نبی. گفتم: به حاج نبی سلام برسان بگو مدارک پیش من است.

- راست می‌گی؟

- بله!

- کاری کردی کارستان، اگر مدارک حاجی دست دشمن می‌افتاد خیلی بد می‌شد. بعد از این تماس از پزشکان معالج خواستم تا ما را به شیراز منتقل کنند. گفتند: صبر کنید. فردا صبح بعد از نماز حرم برای مجروحین جنگ فُرق می‌شود. اول به

زیارت بروید بعد هم شما را به شیراز منتقل می‌کنیم.

صبح روز بعد با عزت و احترام به حرم آقا علی بن موسی الرضا علیه السلام مشرف شدیم. با فراق بال حرم آقا علی بن موسی الرضا علیه السلام را زیارت کردیم. بعد هم به فرودگاه رفته و به سمت شیراز حرکت کردیم.

در فرودگاه شیراز من و رضا را سواریک دستگاه آمبولانس کردند. به راننده گفتم: اول برو خیابان شمس خانه ما.

وقتی رسیدیم، از رضا خدا حافظی کردم و به سمت منزل پدرم رفتم. درب حیاط را که باز کردم دیدم محسن ریاضت [شوهر خواهرم] و پدرش در حیاط خانه ایستاده‌اند. تا چشم محسن به من افتاد. جانمازش را درآورد و همان وسط حیاط به سجده شکر رفت. گفتم چی شد؟

- آمده بودیم خبر شهادت را به مادرت بدهیم که رسیدی!

بعد هم گفت: از بچه‌ها چه خبر؟

- رضا که با من بود، هاشم هم تا اورژانس صحرایی همراهش بودم. بعید می‌دانم شهید شده باشد.

با هم کمی این طرف و آن طرف زنگ زدیم. فهمیدیم هاشم را به بیمارستان یزد برده بودند و تازه به شیراز برگشته است. یکی دو روز بعد [شهید] هاشم اعتمادی از اهواز زنگ زد. گفت: شنیده‌ام زنده‌ای!

- پس چی؟

- فکر کردم شهید شدی خوشحال شدم. زود بیا!

- سه ساله عید خونه نبودم، هزار یه سیزده بدر خونه باشم.

- سریع بیا.

زنگ زدیم هاشم شیخی، گفت: خانمم نمی‌گذارد الان بیایم. زنگ زدم راحمی

گفت: پاهایم عفونت کرده نمی‌توانم راه بروم.  
خودم تنها رفتم دفتر لشکر در شیراز، دیدم صمد با درام دارد با یک ماشین به اهواز  
می‌رود، همراهش شدم...



شهید هاشم شیخی

### پای برهنه!

غلام رضا درویشی

با اتمام مأموریت سومار، همراه با بیچه‌های ادوات، بلافاصله جهت شرکت در عملیات بدر به سمت جنوب حرکت کردیم. نزدیک صبح بود که رسیدیم به منطقه جفیر. نیروها را اسکان دادیم و بلافاصله به اتفاق برادران دانشمندی، ایمنی، آقای و [شهید] عباسعلی خادمی<sup>۱</sup> راهی منطقه عملیات بدر شدیم. ابتدا رفتیم پد شمالی جزیره و سوار قایق شدیم. از بس خسته بودم، توقایق تا به خشکی برسیم خواب بودم. به خشکی که اول منطقه نبرد بود پیاده شدیم.

۱. شهید عباسعلی خادمی - تولد: ۱۳۳۹، اقلید - معاون گردان ادوات لشکر ۱۹ فجر - شهادت:

۲۵/۱۰/۱۳۶۵ - شلمچه، عملیات کربلای ۵

وضعیت خاصی بود. منطقه پراز دود و خاک ناشی از بمباران و انفجارات بود. نه ما جایی را بلد بودیم، نه کسی بود مسیر را به ما نشان بدهد. حتی وسیله ای نبود که با آن برویم، پیاده به سمت جلو حرکت کردیم. هواپیماهای ملخی به شدت منطقه جلورا بمباران می کردند. یک مرتبه برخورد کردیم با [شهید] محمد قنادی<sup>۱</sup>. خوشحال از اینکه آشنایی پیدا کردیم، گفتیم: چه خبر؟ کسی از بچه ها اینجا هست ما از او اطلاعاتی بگیریم؟

با دست به جلو اشاره کرد و گفت: جلوتر برید، ممکنه [شهید] مجید سپاسی را ببینید!

مسیر زیادی را طی کرده بودیم. خیلی خسته شده بودیم. چند نفری که باهم بودیم مرتب به هم نق می زدیم که این چه وضعیه که با دیدن حاج مجید، همه خوشحال و هیجان زده شدیم. گفتیم حاج مجید حداقل در جریان هست و تکلیف ما را روشن می کند.

نزدیک شدیم و سلام علیک کردیم. برادر آقایی با ناراحتی به مجید گفت: بابا این چه وضعیه، نه وسیله ای نه آبی، نه خوراکی...

حاج مجید با دست به جایی اشاره کرد و گفت: آنجا را نگاه کنید، آن آقا را می شناسید؟ به سمتی که می گفت دقیق شدیم. گفتیم: برادر صیاد است!

حاج مجید گفت: بله، صیاد شیرازی است، فرمانده نیروی زمینی ارتش، نگاه کنید پایش برهنه است، آن وقت شما از من ماشین می خواهید؟

دهنمان بسته شد. دیگه حرفی برای شکایت نماند. حاج مجید گفت: شما برگردید و برید جزیره فکراستقرار آتش بار هاتون باشید، به احتمال قوی و با این وضعیت، نیروها در حال عقب نشینی هستند!

---

۱. شهید محمد قنادی - تولد: ۱۳۲۹، شیراز - سمت: فرمانده گردان حضرت فاطمه علیها السلام - شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۲، فاعلیات والفجر ۸



شرح عکس: نفر جلوسپهبد شهید علی صیاد شیرازی فرمانده نیروی زمینی ارتش و نفر آخر شهید مهدی باکری فرمانده لشکر عاشورا

## غسل در دجله!

محمدالدهی

یک یا دو روز از عملیات بدر گذشته بود. با همان سرعت و کیفیت که به سومار رفته بودیم، خودمان را به جزیره مجنون رساندیم و وارد جزیره شمالی شدیم. در جزیره محشر کبری برپا بود. هوا پیمای میگ، یک لحظه امان نمی دادند و مرتب جزیره را بمباران می کردند. یک لشکر ارتشی تازه وارد جزیره شده بودند. به نظرم از غرب آمده بودند و چنین حالتی را تاکنون تجربه نکرده بودند. مضطرب و سرگردان بودند. نزدیک غروب بود که من با [شهیدان] جعفر قشقایی و عباس رضایی و محمد دریسای خودمان را به اسکله، لشکر ۸ نجف رساندیم تا با قایق به سمت جلو و رودخانه دجله حرکت کنیم. تنها لشکر ۸ نجف موفق شده بود بعد از شکستن خط اول عراقی ها، از دجله عبور کند و آن طرف و نزدیک جاده بغداد و بصره بصورت محدود مستقر شود.

به هر زحمت که بود، سوار یک قایق شدیم و به طرف جلورفتیم. هر چه جلوتر و

داخل نی زارها می رفتیم اوضاع آرام ترمی شد. بین نی زارها از همه جا امن تر بود. در میان آب راه، تعداد زیادی قایق سرنگون و غرق شده بودند. به نظرم به دلیل بمباران یابی تجربگی سکانداران به هم برخورد کرده و باهمدیگر غرق شده بودند.

سرد راهی ها چراغ فانوس گذاشته بودند تا مسیرها در شب مشخص باشد. سعی کردم مسیرها را در ذهن بسپارم، البته تقریباً غیرممکن بود. چون سکاندارها با سرعت می رفتند و همه مسیرها یک شکل بودند، و جزئی و آب شناسه دیگری نداشت.

بلاخره به خط اول عراقی ها که توسط نیروهای خودی فتح گردیده بود رسیدیم. از قایق پیاده شدیم. داخل سنگرها نیروهایی که اکثراً ترک زبان بودند مستقر شده بود. امکانات و مهمات حداقل بود. بیشتر وسایل هم امکانات به جا مانده از عراقی ها بود. در این خط امکان آوردن ادوات سنگین غیرممکن بود.

از کنار این خط، نخل های اطراف دجله پیدا بود. همه مشتاق بودیم که هر طور شده دجله را ببینیم. با سرعت خودمان را به رود دجله رساندیم. هر چند رود فرات برایمان خاطره انگیز است، ولی دیدن دجله هم کمتر از آن نبود. شروع کردیم با آب دجله برای نماز وضو گرفتن که دیدم محمد دریسای شیرجه زد داخل دجله ...



شرح عکس: منطقه سومار - ایستاده نفر پشت شهید هادی اوجی و نشسته نفر دوم و سوم از چپ

شهید محمد دریسای و شهید علی رضا نوینگویی

## خاک سرمه ای!

جلال اکبری

بعد از بمباران پادگان ابوذربه سرعت شروع به تخلیه نیروهای گردان حضرت فاطمه علیها السلام از پادگان و استقرار آنها در خارج از پادگان شدیم، کار سخت و نفس گیری بود و فشار زیادی روی ما آورد. هنوز گردان کامل مستقر نشده بود که ما را برای جلسه به تاکتیکی لشکر خواستند. آنجا اعلام شد که عملیات بدر در جنوب شروع شده و مأموریت ما در سومار به پایان رسیده است و باید بلافاصله نیروها را به جنوب منتقل کنیم. کار سختی بود. بهانه آوردیم که به این سرعت امکان ندارد، گفتند: چرا، اتوبوس‌ها منتظر ایستاده اند!

به هر ترتیب کارهای انتقال نیروها را انجام دادیم. جهت امنیت و حفاظت باید نیروها با همدیگر حرکت می‌کردند که در صورت شبیخون بتوانند از همدیگر دفاع کنند. نیروها را که راهی کردیم نوبت خودمان شد. حاج منوچهر گفت: جلال تو رانندگی کن!

من که دو سه شبانه روز بود درست استراحت نکرده و نخوابیده بودم گفتم: نه، من نمی‌توانم.

حاج منوچهر که از خستگی چشم‌هایش باز نمی‌شد گفت: کار خودته، من حتی یک وجب هم نمی‌تونم.

دیدم او وضعیتش از من خراب تر است. به هر ترتیب نشستیم پشت فرمان. شب بود و تاریکی و جاده‌های پر پیچ خم. چشم‌هایم آنقدر خسته بود که بیش از ده متر جلویم را نمی‌دید. هوا هم به شدت سرد بود، توی خودم، پشت فرمان جمع شده بودم. با همان حال تا اذان صبح یک سر رانندگی کردم. اذان صبح رسیدیم به اندیمشک. حاج منوچهر را بیدار کردم. از اتفاق همان روز عراق چند موشک به اندیمشک و دزفول شلیک کرده بود.



نیروها به سمت پادگان معاد رفتند و ما هم به سمت جزیره رفتیم تا کسب تکلیف کنیم. بلافاصله با قایق خود را به خط درگیری رساندیم، خط را شناسایی کردیم و برگشتیم، قرار بود ما ادامه کار تپ احمد بن موسی علیه السلام را انجام بدهیم. برگشتیم به عقب، رفتیم پادگان معاد، نیروها را جهت انجام عملیات آماده کرده و آوردیم به سمت جزیره و من هنوز نخواهید بودم.

هنوز در جزیره مستقر نشده بودیم که خبر عقب نشینی نیروها آمد. حال همه خراب و گرفته شد، این حال ناخوش بود تا آن پیام امام آمد که ما مأمور به تکلیف هستیم نه نتیجه و شد آبی بر آتش. آن شب راهم در جزیره ماندیم و قرار شد خط را از بچه های لشکر عاشورا تحویل بگیریم. برای هماهنگی با لشکر عاشورا به اتفاق حاج منوچهر رفتیم به مقر تاکتیکی لشکر عاشورا. شیرازه لشکر عاشورا پس از شهادت فرمانده رشیدش، مهدی باکری از هم پاشیده بود و دیگر چیزی نمی توانست آنها را در خط و منطقه نگه دارد. به تاکتیکی آنها که رسیدیم گفتم: منوچهر من نیام، دیگه توان ندارم.

گفت: نه، باید با من بیای!

حاج منوچهر جلو افتاد من هم پشت سرش. تا وارد سنگر تاکتیکی لشکر عاشورا شد، من چرخیدم و به سمت ماشین خودمان برگشتم و روی صندلی افتادم. هنوز چشمم گرم نشده، زمین و زمان به هم ریخت. نمی دانم بمباران هوایی بود یا توپخانه. به زحمت از ماشین بیرون آمدم، خمیده، شروع کردم به دویدن، در همان حالت دو خط نورانی می دیدم، به خیال اینکه راکت هواپیماست شیرجه زدم در یکی از سنگرها. اما خبری نشد. سربلند کردم دیدم دو خط نور که دیده بودم خط آتش پدافند بوده است.

خودم را کشان کشان کشیدم داخل ماشین. هنوز چشمم به هم نگذاشته، گلوله توپی پشت ماشین زمین خورد، موجش شیشه ها را شکست و آینه وسط ماشین

کنده شد و خورد توی سرم. دیگر طاق ت نیاوردم، از بی خوابی چند روز گذشته توان حرکت نداشتم، گفتم با دادا باد، رفتم پشت ماشین در قسمت بار، خوابیدم. حاج منوچهر با یکی از فرماندهان لشکر عاشورا آمد. گفت بیا جلو...

گفتم من می‌خوام بخوابم، نمیام.

حاج منوچهر و آن بنده خدا جلو نشستند. ماشین حرکت کرد. ترکش بود که از بالای سروکناره هایم رد می‌شد، اما من بی‌هوش شده بودم. رفتیم به پد مرکزی. جایی که قرار بود از لشکر عاشورا تحویل بگیریم. قبل از رسیدن، آقای حسینی را با عده‌ای از بچه‌ها به این خط فرستاده بودیم. حاج منوچهر برای توجیه خط رفت. من هم قبل از جاده پد ماندم. جزیره‌های مجنون در واقع حاصل از خشک شدن دو قطعه مربع شکل بزرگ از هور بود، یکی در شمال یکی در جنوب. برای همین زمین آن، که حاصل از خشک شدن لجن‌های کف آب بود سیاه سیاه بود، مثل سرمه. وقتی خاکش روی آدم می‌نشست و بعد عرق می‌کردی، انگار از لجن بیرون کشیده شده بودید.

دو جزیره با یک پل به اسم نشوه به هم متصل شده و در وسط هر کدام از این خشکی‌ها، چند جاده و خاکریز بود که دو سمت آن آب گرفتگی بود، این جاده‌ها که دو سمت آن ایران و عراق بودند معروف بودند به پد. مأموریت ما پد مرکزی جزیره شمالی بود. قرار شد یک گروهان منها در آن خط بگذاریم. حاج منوچهر که برگشت به سمت ماشین رفتیم، دیدم کاپوت ماشین بالا است. با تعجب گفتیم این ماشین ماست، چرا کاپوتش بالا است؟

نزدیک که شدیم دیدیم خمپاره‌ای کنار چرخ جلو سمت راست ماشین نشست و ترکش‌های آن از زیر تمام کف ماشین را سوراخ کرده است. عملاً چیزی به اسم موتور در آن نمانده بود. لباس‌ها و وسایل ما هم در آن سوراخ سوراخ شده بود.

## ماشین یک بار مصرف!

سردار حاج منوچهر [محمد باقر] رنجبر

چند روز پس از معرفی شدن به عنوان فرمانده گردان حضرت فاطمه الزهرا علیها السلام متوجه شدم گردان یک خودرواز سایر گردان‌ها کمتر دارد و همین سرعت انجام کارها را کمتر کرده بود. به خصوص که گردان ما، یک گروهان هم در خط داشت، که فاصله زیادی با محل استقرار گردان، که بعد از بمباران پادگان ابوذر به دامنه ارتفاعات آمده بود داشت.

از مسئول تدارکات گردان سؤال کردم چرا شما یک تویوتا کم دارید؟  
گفت: راستش خیلی وقته که آقای بهادر سلیمانی یک تویوتای نواز تدارکات گرفته ولی چون نواست دلش نمی‌آید از آن استفاده کند و آن را در مقرر گردان در پادگان معاد گذاشته است.

گفتم: بروید آن را بیارید تا استفاده کنیم. این جریان تا زمانی که به جنوب جهت شرکت در عملیات بدر آمدم طول کشید. جهت اینکه راننده های ناشی و مأموریتی سوار آن نشوند و رعایتش کرده باشیم، تویوتا فرماندهی را به تدارکات دادم و تویوتای نورا برای مأموریت های فرماندهی برداشتم.

اولین مأموریت با همان ماشین نوجت رفتن به اهواز و منطقه عملیاتی بدر بود. گردان را برای شرکت در عملیات آماده می‌کردم. اما هنوز وارد عملیات نشده، عملیات بدر متوقف و نیروها شروع به عقب نشینی کردند. قبل از اینکه گردان وارد جزیره شود. به تاکتیکی لشکرواقع در جزیره رفتیم. حاج قاسم، سردار سلطان آبادی، جانشین لشکر، دستور حرکت گردان و ایجاد خط پدافندی در جزیره را به من داد. یخ کردم. انگار آب سرد روی من پاشیدند. می‌دانستم نیروهای گردان برای عملیات له له می‌زنند و به این راحتی زیر بار خط پدافندی نمی‌روند. شروع کرد به شکوه و شکایت: آخه حاجی، من چه جور به بچه‌ها بگم بعد از چند ماه انتظار باید بروند

در خط پدافند. به من نمی‌گن، آگه بنا به پدافند بود چرا ما را با این سرعت از غرب به جنوب آوردی!

حاج قاسم خیلی جدی بود. با همان جدیت در کلامش گفت: چرا مثل تازه کارها احساساتی حرف می‌زنی. تو که خودت سرد و گرم جبهه را چشیدی و از همه چیز خبرداری. می‌دانی همین نیروهایی که الان دارن از جزایر عقب می‌آیند، اگر مانده بودند تلفات ما چند برابر بود.

کمی صحبت هایش را سبک و سنگین کرد و گفت: الان برای ادامه عملیات راه تدارکات ما بسته است. پشتیبانی عملیات ضعیف است. بخش زیادی از هورالعظیم را از دست دادیم. آگه الان خط پدافند را تقویت نکنیم، ممکنه عراق از موقعیت استفاده کنه و پیش روی کنه و جزایر را کلاً از دست بدهیم. آرام شده بودم. حاج قاسم گفت: با این وضعیت عملیات مهم تره یا پدافند کردند و نگه داشتن جزایر!

دیگه چیزی نگفتم. دید راضی شدم، سریع کالک جزایر را روی زمین پهن کرد. کمی در مورد پدهای جزیره برایم توضیح داد. آمدیم بیرون. کنار بقیه فرمانده‌ها ایستاده بودم که یکی از فرمانده محورها لشکر عاشورا برای بردن نیروی جایگزین از لشکر ما به تاکتیکی ما آمد. حاج قاسم رو به من گفت: یا الله منو چهر... سریع سوار ماشین نوبهادر شدیم و به همراه آن فرمانده به مقر تاکتیکی لشکر عاشورا رفتیم. تویوتا نوبهادر را گذاشتم جایی که خودروها را پارک می‌کردند. گفتم اینجا مشکلی نداره؟ گفت: نه تا حالا مشکلی نداشته.

دوسه ساعتی طول کشید که به خط که پد مرکزی جزیره مجنون شمالی بود رفتیم، حتی به سنگرهای کمین هم سرزدیم. وقت برگشت هر چه به تویوتای نوبهادر نزدیک می‌شدم، احساس می‌کردم که جور دیگری شده است. وقتی نزدیک

شدم. دیدم یک خمپاره شصت خورده کنار چرخ جلوراننده و توپوتای نوبهادر کاملاً منهدم شده است.

اورکت نومن من هم که داخل ماشین بود، مثل آبکش شده بود. هرکس می شنید: خدا رو شکر می کرد که خودم داخلش نبودم!

رویم نمی شد به آقا محسن احمدی مسئول وقت موتوری لشکر، گزارش توپوتای نوبهادر را بدهم. همین طور خود و بچه های تدارکات گردان می گفتیم حالا اگر بهادر بیاد، چی بهش بگیم. البته خوبیش به این بود که مجروحیت بهادر طوری بود که تا یکی دو سال در خانه اش استراحت می کرد.

### کمین مرکزی!

حاج علی حسینیقلی

در منطقه سومار بودیم که کم کم معلوم شد، عملیات در این منطقه کنسل شده و عملیات اصلی قرار است در جنوب انجام شود. دنبال راهی بودم که خودم را به جنوب و عملیات برسانم. در گردان ها سرک می کشیدم بینم کدام قرار است به سمت جنوب برود تا من هم با آنها بروم. تا اینکه شنیدم گردان حضرت فاطمه زهرا علیها السلام قرار است به جزیره مجنون برود. به هر شکلی بود، [شهید] بهاءالدین مقدسی، فرمانده آموزش را راضی کردم تا به این گردان بروم. البته دو نفر از نیروهای آموزش به اسم [شهید] نجف علی مفید<sup>۱</sup> و برادر جم قبلاً به این گردان رفته بودند. خودم را به حاج منوچهر [سردار محمدباقر نجر] فرمانده گردان معرفی کردم و رفتم پیش مفید و جم. دستور حرکت به گردان داده شد. از بس برای رفتن عجله داشتم، دست به پارتی شدم. رفتم پیش حاج صالحی که مسئول موتوری بود. با توجه به رفاقتی که با هم داشتیم و البته التماس های خودم، راضی شد به گردان ما زودتر اتوبوس بدهد.

۱. شهید نجف علی مفید - معاون گردان - شهادت: ۱۳۶۶/۱/۱۸، شلمچه، عملیات کربلای ۸

اتوبوس‌ها را با خودم آوردم. نیروها سوار شدند و به سمت جزیره حرکت کردیم. خودم هم با آمبولانس گردان آمدم. نیمه شب بود که به جزیره مجنون رسیدیم. صدای انفجار و گلوله توپ از طرف پد دو می‌آمد. وقتی به پد دو نگاه می‌کردی کاملاً مشخص بود که عملیات از آنجا شروع شده است. خیلی دلم می‌خواست برم آنجا ببینم چه خبر است. ولی باید صبر می‌کردم و با گردان حرکت می‌کردم. ساعت دو نیمه شب بود که حاج منوچهر به من گفت: حسینقلی، خبر دادن، عراق پد مرکزی را گرفته، برو ببین چه خبره؟

من که منتظر چنین دستوری بودم، گفتم: پد مرکزی یا پد دو؟

گفت: مرکزی!

با تعجب نگاهی به سمت پد مرکزی کردم، دیدم خبری نیست. نه آتشی، نه منوری. با این وجود قبول کردم، همراه با مفید و جم و شش نیروی بسیجی با یک تویوتا رفتیم سمت پد مرکزی. پیاده شدیم و راننده برگشت به سمت گردان. تا پیاده شدیم، چند نیرو سراسیمه به سمت ما آمدند و گفتند: شما نیروی کمکی هستید؟ از لهجه آنها فهمیدم ترک هستند. گفتم: نه فقط آمدیم ببینیم پد مرکزی چه خبره؟ با نگرانی گفت: عراق از این خط پیشروی کرده و پل کمین ما را هم منفجر کرده! پرسیدم: چند نیرو اینجا هست؟

گفت: کسی نیست، همه آمدیم عقب!

با تعجب گفتم: خط را خالی کردید؟

سرش را انداخت پایین و گفت: تعداد ما کم بود، ترسیدیم.

یاد نیروهایی افتادم که [جاوید الاثر] حاج احمد متوسلیمان آنها را روی یخ‌های سپاه مریوان سینه خیز برد به خاطر اینکه پُستشان را ترک کرده بودند. گفتم یکی بیاد من را نسبت به خط توجیه کنه، من با این خط آشنا نیستم. تا کنار قایق‌ها آمد. گفت: می‌تونید از اینجا، مقداری از مسیر را با قایق برید، بقیه‌اش را هم پیاده. یا

اینکه تمام مسیر را از روی پد پیاده برید!

رفتم سراغ قایق ها. هر کدامش عیبی داشت. یا لگن سوراخ بود، یا موتور خراب بود یا موتور رو لگن نبود. صدایش زدم تا پرسیم کدام قایق سالم است. اما جوابی نشنیدم. از شهید مفید پرسیدم این یارو کجا رفت؟

گفت: تا شما رفتی سراغ قایق ها، او هم از این طرف رفت!

دیدم بله، آقا فرار را برقرار ترجیح داده. با کمک بچه های یک قایق را آماده کردیم. در همین حین، یک ستوان ارتشی آمد و پرسید شما خبر دارید این پد سقوط کرده یا نه؟

گفتم: شما از کجا می دونی؟

گفت: اتفاقی شنیدم!

گفتم: قراره ما بریم بینیم عراق تا کجا جلو آمده.

گفت: منم می آم!

قبول کردم. به شهید مفید گفتم شما با بقیه پیاده از روی پد بیاید، ما هم با قایق میایم. هر کدام زودتر عراقی ها را دیدیم با شلیک بقیه را خبر کنیم. با قایق سمت راست پد، شروع به حرکت کردیم. من جلو قایق بودم و برادر ارتشی سکاندار بود. کمی که رفتیم با خودم گفتم: چرا من پیاده نرفتم، الان که در این قایق شدم به هدف خیلی خوب بدون هیچ جان پناهی!

از کرده خودم پشیمان شدم. گفتم قایق را بیار کنار پد. قایق را هدایت کرد کنار پد، پریدم رو خشکی گفتم شما هم بیایید. همه پیاده شدند. کنار پد دراز کشیدیم، بینیم صدایی می آید یا نه. چند دقیقه بعد صدای پا آمد، حدس زدم باید نیروهای خودم باشند. خودشان بودند. خیالم راحت شد که تا اینجا خبری از عراقی نیست. همین جور که دو قسمت بودیم، دو طرف پد حرکت کردیم تا رسیدیم به یک کانال وسط پد. نیروها را با فاصله به داخل کانال هدایت کردم. خودم جلو بودم، برادر ارتشی پشت سرم. به مفید هم گفتم نفر آخر بیاید. رسیدیم به سنگری که سمت

راست ما بود. با احتیاط سنگر را با زرسی کردم. کسی نبود. وسایل داخل سنگر را چک کردم. دیدم یک بی سیم است و مقداری خوراکی، لباس و پوتین. همه چیز ایرانی بود یعنی عراقی‌ها تا اینجا نیامده بودند. در مسیر چند سنگر دیگر هم بود. ادامه دادیم، تا رسیدیم جایی که دلم به شورا افتاد، انگار بوی عراقی می‌آمد. به برادر ارتشی گفتم بگو بقیه بشینند و جلوتر نیایند.

خواستم تنهایی مسیر را ادامه بدهم که دیدم برادر ارتشی هم آمد. رسیدیم آخرید، جایی که خشکی تمام می‌شد. پد بریده شده بود. به ارتشی گفتم: به نظرت اینجا نوک خطه؟

گفت: آره جاده تموم شده!

همان جا نشستیم. داشتم اطراف را نگاه می‌کردم که چشمم خورد به روی آب. چند تکه تکه کائوچو سفید تکه تکه شده رو آب شناور بود. فهمیدم بقایای پل نفررو است که منفجر شده. گفتم پس تا نوک خطه هنوز راه مانده است. برگشتیم. به مفید و جم گفتم جلو محل یک پُل نفررو بوده که منفجر شده است. شما برید عقب، چند تکه پل پیدا کنید بیارید.

به اتفاق بقیه آمدیم تا بریدگی پد. کم کم وسوسه شدم تا قبل از رسیدن پل، به آب بزنم. طاقت نیاوردم و به آب زدم. یکی از بسیجی‌ها هم دنبالم آمد. خدا را شکر آب عمق نداشت، عمیق ترین بخشش، آب تا سینه هم نمی‌رسید، اما زیر پایم حالت باتلاقی داشت و کمی مکث می‌کردیم، فرو می‌رفتیم.

به خشکی رسیدیم. ۵۰ یا ۶۰ متری که روی خشکی رفتیم، رسیدیم به یک سنگر کوچیک. سنگر را با زرسی کردم. خالی بود. ده متر جلوتر از آن دوباره پد بریده شده بود. خوب سطح آب را بررسی کردم. دیگر از تکه‌ها کائوچو هم خبری نبود. اما اینجا صدای صحبت می‌آمد آن هم از نوع عربی!

فهمیدم اینجا دیگه آخر خط مرزی ماست و آن سوی این بریدگی سنگرهای کمین



عراقی‌ها. خلاصه بعد از این همه استرس و ترس چیزیی نصیب ما نشد و فهمیدیم عراقی‌ها از خط خودشان تکان نخورده‌اند و پیشروی و نفوذ آنها دروغ بوده است. برگشتیم پیش بچه‌ها. برادر ارتشی گفت: من می‌رم کمک آنهایی که عقب رفتند پل بیاریم.

کم کم داشت سردم می‌شد، نگاهی بسیجی که با من آمده بود کردم، او هم داشت می‌لرزید. چاره‌ای نبود، لباسی که آنجا نبود، آتش هم که اصلاً نمی‌شد روشن کرد. در همین حال و هوا بودم که صدای قایق آمد. به سمت آنها دویدم و اشاره کردم که سر و صدا نکنند. دیدم شهید مفید دو تکه پل را روی قایق گذاشته و می‌آید. صدایش زدم و گفتم: جلونرو، عراقی‌ها خیلی نزدیک هستن!

موتور را خاموش کرد. پل‌ها را با دست به بریدگی بردیم. با آن دو تکه و باقی مانده پل قبلی که روی آب شناور بود، حد واسط دو بردیگی را پل زدیم.

کم کم سپیده می‌زد و هوا روشن می‌شد. اگر هوا روشن می‌شد در دید عراقی‌ها بودیم. مفید و جم و سه نفر بسیجی را گذاشتم در سنگر قبل از بریدگی بود و با بقیه آدمم عقب. نماز صبح رسیدیم به محلی که با تویوتا پیاده شده بودیم. توی سنگرهای آن خط گشتم و یک دست لباس برای خودم و آن بسیجی که با من توی آب آمده بود پیدا کردم. هوا که روشن شد، گشتی در سنگرها زدم، همه چیز بود، بی سیم، اسلحه، کنسرو، پتو، کیسه خواب، وسایل شخصی نیروهای قبلی. انگار زده بودیم به سنگر عراقی‌ها.

هوا که کامل روشن شد، آن برادر ارتشی از ما خداحافظی کرد و رفت. من ماندم با چند برادر بسیجی. کمی اطراف را بررسی کردم. سنگری که تصاحب کرده بودیم، سنگر محور بود. جاده روبروی ما، جاده‌ای بود که پد غربی، مرکزی و شرقی را بهم وصل می‌کرد. چند سنگر بزرگ هم رو خاکریزی که روی جاده بود قرار داشت. آنها را هم بازرسی کردم. در این خط همه چیز بود به جز نیرو. انگار تنها نیروی از جایی که من ایستاده بودم تا عراقی‌ها ما هفت نفر بودیم.

دوباره خط را گشتم، یک موتور پیدا کردم، آن را هم به غنیمت گرفتم. خلاصه تا ظهر با بسیجی‌ها مشغول جمع کردن مهمات و آذوقه از توی خط بودیم. بعد از خوردن یک کنسرو به عنوان ناهار، با موتور آمدم به جایی که شب قبل از گردان جدا شده بودیم تا به حاج منوچهر گزارش بدهم که همه چیز امن و امان است.

اما فقط جای لاستیک اتوبوس روی خاک خاکستری رنگ جزیره به چشم می‌خورد. آنجا نیرو زیاد بود. نیم دوری اطراف زدم اما کسی آشنا ندیدم. برگشتم به سمت پد مرکزی و پیش بسیجی‌ها. بسیجی‌ها مشغول خوردن کمپوت غنیمتی بودند.

از طرف پد دو هم مرتب صدای درگیری می‌آمد. عصر که شد، جاده، روبروی ما شد کمربندی، مرتب ماشین بود که از سمت راست به چپ می‌رفتند، انگار داشتند جزیره را تخلیه می‌کردند. تا تاریکی هوا صبر کردم. کسی دنبال ما نیامد. هوا که تاریک شد، با دو تا بسیجی رفتیم طرف مفید و جم. با دیدن ما خیلی خوشحال شدند. گزارشی از وضعیت از جزیره به آنها دادم و گفتم که ما تنها هستیم و این خط خالی است و باید مواظب باشیم که عراقی‌ها از این خط پیش روی نکنند و ما نباید حتی یک مترش را به عراقی‌ها بدهیم.

کمی خط را هم بررسی کردیم. قرار شد شب‌ها، دو نفر از بچه‌ها از پلی که ساخته بودیم عبور کرده و در کمین اول مستقر شوند. آن شب همین کار را کردیم. جم با یکی از نیروها داوطلب شدند و رفتند کمین اول. ما هم در کمین دوم ماندیم. مفید توضیح داد در روشنای روز، اصلاً نمی‌شود از این سنگر خارج شد، چون در دید عراقی‌ها است و می‌زنند.

گفتم: یعنی شما تمام روز قبل در سنگر بودید؟

خندید گفت: آره، نمی‌بینی کمرم خم شده!

بنده خدا مفید، بلند قامت بود و خیلی اذیت شده بود. دلم سوخت، گفتم همین حالا برو عقب، قبول نکرد. صبح قبل از روشن شدن هوا با آن دو بسیجی که شب

قبل مانده بودند عقب آمدیم.

صبح حدود ساعت ده بود حاج منوچهر با یک تویوتا نوآمد و ما را پیدا کرد. گفتم: حاجی، ماشین را از جاده ببر پائین، الان می‌زننش! گفت: بگو ببینم اینجا چه خبره؟

گزارشی از وضعیت خط به حاج منوچهر دادم. حاجی خط خودی و عراقی‌ها را بررسی کرد. گفت من می‌رم نیروی جایگزین می‌ارم. وقتی برگشتیم یک خمپاره آمده بود روی تویوتا و ماشین حاج منوچهر شده بود تکه‌های آهن. با موتور حاجی را رساندم و برگشتم به خط. سه روز گذشت اما خبری از نیروی جایگزین نشد. با موتور رفتم جایی که حاج منوچهر را رسانده بودم. کسی نبود. برگشتم به خط. یک هفته دیگر هم گذشت و کسی سراغ ما را نگرفت. یک روزی راننده مایلر دیدم که آرم لشکر روی آن بود. گفتم رفتی پادگان معاد، برو چادر آموزش بگو حسینقلی توی پد مرکزی جزیره هست، نیروی جایگزین بفرستند!

یک روز گذشت. دیدم سیدی فرمانده گردان امام علی علیه السلام آمد. با دیدنش خیلی خوشحال شدم. بعد از احوال پرسی از وضعیت خط پرسید. به خاطر اینکه جا نزد گفتم: اینجا امن آمنه، بخور و بخواب!

در مورد نحوه تعویض نیروها در شب برایش توضیح دادم. شب یک دسته نیرو به من داد. آنها را بردم با نیروهای خودم تعویض کردم و فرمانده دسته را خوب توجیه کردم و برگشتیم. تا صبح صبر کردیم، صبح هم با ماشین‌های گردان آمدیم پادگان معاد. این رفتن ما به پد مرکزی، باعث شد این پد تا آخر جنگ دست لشکر ۱۹ بماند و هیچ یگانی زیر بار تحویل گرفتن آن نرفت. آخر جنگ هم با تک عراق در جزایر، بدون گرفتن رسید تحویل آنها دادیم. در طول جنگ هر زمان می‌رفتم جزیره، حتماً سری به پد مرکزی می‌زدم. که در این رفتن‌ها، شاهد شهادت دو عزیز بودم شهیدان نعمت الهی و فرزقی.



شرح عکس: شهید نجف علی مفید

## حمله قارقاری!

سردار حاج مسعود فتوت

پس از دستور اعزام به جنوب. گردان را به [شهید] مجید رشیدی سپردم و همراه با سایر فرمانده گردان‌ها و مسئولین محورهای لشکر به سمت ایلام رفتیم. آنجا در پادگان ثامن الائمه محل اسکان گردان‌ها را مشخص کردیم، شب را هم ماندیم. صبح روز بعد به سمت اهواز حرکت کردیم.

همان شب عملیات بدر شروع شد. صبح اولین روز عملیات، یعنی ۲۵ اسفند ماه سال ۶۳ بود که من، حاج منوچهر رنجبر، [شهید] هاشم اعتمادی، عباس رفاهیت، علی اصغرهاشمی و جعفر علیکار وارد منطقه عملیاتی شدیم. به جزیره شمالی رفتیم. آنجا با قایق به سمت مواضع تازه آزاد تصرف شده در شرق دجله حرکت کردیم. شور و هیجان عملیات به خوبی در منطقه و نیروها دیده می‌شد. شب گذشته نیروها از سمت خشکی شرق دجله را به تصرف خود در آورده بودند. البته تعدادی از نیروها از دجله عبور کرده و بخشی از جاده آسفالت به بصره - العماره

را هم به تصرف خود در آورده بودند. هواپیماهای دشمن هم مرتب در حال بمباران خطوط آزاد شده بودند. حتی دیدیم هواپیماهای توپولف عراقی، بر سر رزمندگان بشکه‌های قیر و تراورز پرتاب می‌کردند.

وارد منطقه آزاد شده توسط تیپ احمد بن موسی رضی الله عنه شدیم. بعد از دیدار با حاج احمد عبدالله زاده فرمانده تیپ و توجیه منطقه عملیاتی، به اتفاق یکی از برادران تیپ به سمت منطقه کیسه‌ای در غرب دجله شدیم. بر روی دجله یک پل خیبری کائوچویی زده شده بود. از روی همین پل با سرعت و از روی دجله عبور کردیم. در آن سمت رزمندگان در حال تثبیت مواضع خود کنار جاده بصره-العماره بودند. منطقه زیبایی بود و نخلستان‌های زیبایی داشت. با دوربین خطوط دشمن را بررسی کردیم. ناگهان صدایی بلند و ناهنجار از بالای سرمان به گوش رسید. حاج عباس گفت: اه... بچه‌ها نگاه کنید هواپیمای قارقارکی!

همه نگاه‌ها به سمت هواپیماهای پی سی ۷، یا همان هواپیماهای سم پاشی که از بالای نخلستان به سمت ما می‌آمدند کشیده شد. خنده مان گرفته بود. یعنی عراق در ارتش خودش از این نوع هواپیماها هم استفاده می‌کند. هنوز خنده ما تمام نشده، یک بمب روی سر ما رها کرد. اصلاً فرصت سنگر گرفتن و خوابیدن روی زمین نبود. صدای انفجار مهیب و وحشتناکی ما را از زمین کند. در میان دود و باروت و گرد و خاک محکم روی زمین افتادم. هر چه می‌کردم تا از زمین بلند شوم، نمی‌توانستم از زمین جدا شوم. دود و خاک که به زمین نشست. صدای جعفر بلند شد: بچه‌ها کسی مجروح نشده؟

بلافاصله چشمش افتاد به حاج عباس و گفت: اه... عباس ترکش خورده! نگاهش افتاد به من که روی زمین افتاده بودم. گفت: مسعود تو هم ترکش خوردی؟ دردی وحشتناک در منج پایم پیچیده بود و خون از پارگی پوتین هم به بیرون می‌پاشید. یک ترکش در گردن حاج عباس فرورفته بود، می‌توانست راه برود، اما

من هرکاری می‌کردم که روی پا بایستم نمی‌توانستم. اصلاً قدرت ایستادن نداشتم. وضعیت خطرناک بود. باید سریع تراز آن خط خارج می‌شدیم، فرصت بستن و پانسمان هم نبود. هاشم گفت: من مسعود را کول می‌کنم، شما مراقب باشید پایش روی زمین کشیده نشود. زیر انفجارهای متناوب و بارش ترکش‌ها، هاشم، که جثه‌ای کوچکتر از من هم داشت، من را روی دوش کشید و به سمت پل نفروروی دجله که مسیر زیادی هم بود حرکت کرد. به پل که رسیدیم دیگر برید و تحمل وزن من را نداشت. حاج منوچهر گفت: بذاریدش روی دوش من.

می‌دانستم منوچهر، کم‌درد دارد و نمی‌تواند بار زیادی را بلند کند، اما من را به دوش کشید. گفتم: منوچهر تونه. من را بذار زمین، شما برید، من خودم سینه خیز می‌ام. اما غیرت حاج منوچهر و هاشم و دیگر بچه اجازه نمی‌داد من را رها کنند. به هر سختی بود به محل استقرار بچه‌های تیپ احمد بن موسی علیه السلام رسیدیم. آنجا من را با برانکارد تا اسکله آوردند. حاج عباس و آقای هاشمی هم با من آمدند و هر سه با قایق از به اورژانس و پست امداد جزیره منتقل شدیم.



توضیح: از راست: شهید محمد قنادی، شهید بهاء‌الدین مقدسی، سردار حاج منوچهر رنجبر، سردار مجتبی مینایی فرد، سردار حاج جعفر عالی‌کار، شهید حاج مجید سپاسی، سردار حاج عباس رفاهیت، شهید باقر سلیمانی، سردار حاج مسعود فتوت

## مصائب یک مجروح جنگی (۲)!

سردار حاج مسعود فتوت

با توجه به کثرت مجروح‌هایی که در اورژانس صحرایی جزیره بود، من را بلافاصله به فرودگاه اهواز انتقال دادند. حدود ساعت ۵ عصر بود که سوار بر هواپیمای سی‌یک صد و سی ارتش، که لب‌تالیش را مجروح گذاشته بودند، شدیم.

هواپیما به مقصد اصفهان حرکت کرد و پس از نشستن در فرودگاه حدود ساعت ۹ شب، من و یازده مجروح دیگر را به بیمارستان شهید صدوقی اصفهان تحویل دادند. به دلیل زیاد بودن مجروحین و تعطیلی شیفت کاری بیمارستان، نه به ما شام رسید نه رسیدگی شد. ما را همان طور با برانکارد داخل راهروهای بیمارستان گذاشتند، تنها رسیدگی که تا صبح به ما شد، یک پتو بود که روی ما کشیده شد و ما را به حال خود رها کردند. خستگی، درد، خونی که از بدنم رفته بود من را کاملاً بی‌حال کرده بود. کم‌کم چشم‌هایم سنگین شد و به خواب رفتم.

ساعت ۷ صبح بود که از سروصدای پرسنلی که به سرکار می‌آمدند از خواب پریدم. متعجبانه به ما که روی زمین خوابیده بودیم خیره شده بودند و می‌گفتند: این‌ها کجا بودند، کی آمدند؟

بلاخره پزشکی با دو پرستار که دنبالش می‌دویدند وارد بخش شد و مجروح‌ها را به بخش‌های مختلف معرفی کرد. با انتقال به بخش این امید در دلم زنده شده که بلاخره یک جای گرم و صبحانه می‌تواند انرژی از دست رفته‌ام را جبران کند. من را همراه با مجروحی دیگر در اتاقی بستری کردند. به پرستار گفتم: شرمنده به ما صبحانه نمی‌دید؟

گفت: نه، باید پزشک متخصص شما را معاینه کند، بعد دستور بدهد که صبحانه بخورید یا نه.

چشمم به در بود که پزشک بیاید، که بلاخره با یال و کوپال فراوان وارد اتاق شد.

اول هم اتاقی ام را معاینه کرد و دستوراتی داد. خوشال که بلاخره پزشک من را معاینه می‌کند. بالای سرم که رسید گفت: شما از کجا اعزام شدید؟

گفتم: من از لشکر ۱۹ فارس هستم!

تا اسم فارس شنید، اخم هایش رفت توی هم. با عصبانیت گفت: چرا شما را به اصفهان آوردند، شما باید به شیراز منتقل بشید!

با بی حالی گفتم: دکتر من دارم از درد و گرسنگی و تشنگی می‌میرم!

خیلی جدی گفت: شما برو شیراز صبحانه بخور!

بعد هم رو به پرستار گفت: به ستاد تخلیه مجروحین بگوئید ایشان را منتقل کنند شیراز.

قبل از اینکه من حرفی بزنم و اعتراضی کنم، رو گرفت رفت. انگار با پتک به سرم زدند. ترکش و درد و گشنگی و تشنگی از یادم رفت. هیچ وقت خودم را انقدر بدبخت و بیچاره ندیده بودم. با آمبولانس من و دو مجروح دیگر را به ستاد تخلیه مجروحین منتقل کردند. آنجا صبحانه خوردیم و یک دست لباس نو پوشیدیم. پزشکی بودند که به ما رسیدگی کردند. زخم پایم را پانسمان کردند و برایم آتل بستند. پزشکی که آنجا بود گفت: شما باید در بیمارستان بستری شده و ترکش از پایت خارج شود.

تا ساعت پنج بعد از ظهر منتظر هواپیما یک صد و سی شدیم، که نیامد، گفتند شما باید با اتوبوس به شیراز بروید. گفتم: آخه من که با این پا نمی‌توانم توی اتوبوس بشینم. گفتند فکر آن را هم کرده ایم!

حدود چهل مجروح استان فارس بودند که باید منتقل می‌شدند و اکثراً سرپا بودند. فقط من و یک مجروح جواناتی دچار شکستگی پا بودیم، من مع‌پا، او هم رانش ترکش خورده و شکسته بود که گچ گرفته بودند. بعد از صرف شام، همه را سوار اتوبوس کردند. ما دو نفر را در صندلی آخر اتوبوس نشانند و با پتو و بالش پاهای ما را ثابت کردند!



آنقدر به من مُسکن زده بودند که تا اتوبوس حرکت کرد به خواب رفتم و چیزی متوجه نشدم. راننده به خاطر مجروحین با سرعت خیلی کم حرکت می‌کرد. حدود ساعت ده صبح رسیدیم به ده بید. آن مجروح بواناتی پیاده شد تا از دوراهی بوانات به شهرش برود. حدود ساعت ۱۲ ظهر هم اتوبوس به سعادت شهر رسید. قبلاً به کمک راننده سپرده بودم که از بلوار اصلی سعادت شهر برود و من را کنار مسجد ابوالفضل علیه السلام پیاده کند. کنار راننده ایستاده بودم که دیدم پدرم درب مغازه‌اش را بست و به سمت مسجد حرکت کرد. برای اینکه پدرم من را نبیند، به راننده گفتم: آخر بلوار دور بزن بعد من را پیاده کن، تا پدرم من را نبیند!

راننده هم همین کار را کرد. جلو منزل ما ایستاد. مجروحینی که سالم تر بودند، کمک کردند تا پیاده شوم و راننده و کمکش، کمک کردند تا از خیابان رد شوم. من را با دو عصا زیر بغل کنار در خانه پدرم رساند. حواسم نبود که وقت نماز است و مادرم هم به مسجد می‌رود. سر بلند کردم دیدم ای وای که مادرم دارم به سمت من می‌آید! خدا مادرم را رحمت کند، خیلی رُگ بود. به جای اینکه ناراحتی کند و گریه کند، تا به من رسید گفت: بالاخره کار خودت کردی، تخم دوزرده ات را گذاشتی؟

خنده‌ام گرفته بود و جلو بچه‌هایی که من را به درب خانه رساندم خجالت کشیدم. گفتم: مادر چیزی نیست، یک ترکش کوچک به پام خورده! تازه فهمید چی شده. با ناراحتی گفت: ای بابام بسوزه، چه بلایی سر خودت آوردی؟

بالاخره با خنده‌های من، چهار نفری که من را رسانده بودند کمک کردند تا به درب خانه برسم. با سلام و صلوات وارد خانه شدم.

دو سه روزی در خانه استراحت کردم و بعد همراه با برادر بزرگترم، مرحوم شارضا فتوت به شیراز رفتیم. پس از استراحت در منزل پدر خانمش جهت مداوا به بیمارستان مسلمین شیراز رفتم. پزشک معالجم دکتر عبدی نژاد بود، از پزشک‌های

باتجربه و خوب شیراز که خیلی از مجروحین را ایشان جراحی می‌کرد. ایشان پس از معاینه تصمیم به جراحی و خارج کردن ترکش از پایم گرفت.

پس از انجام تشریفات بلاخره لباس عمل پوشیدم و به اتاق عمل رفتم. مسئول بی هوشی آمد. بچه ارسنجان بود. وقتی فهمید من سعادت شهری هستم، گفت: خوب که یک مجروح فلسطینی هم آوردن!

- نکنند تو هم اسرائیلی هستی؟

- آره، برای همین هم تو را بی هوش نمی‌کنم!

- تو را به جدت، چرا نمی‌خوای من را بی هوش کنی؟

- دستور دکتر است که بدون بی هوشی، با بی حس عمل بشی!

راست یا دروغ، آمپول بزرگی آورد، گفت یکم درد داره، تحمل کن. در همین حال و هوا، آمپول را به پایم وارد کرد. انگار با چکش و یا پتک بر روی پایم کوبیدند. از درد فریاد زدم: ای بد اسرائیلی کشتی منو!

او هم که دیگر کار خودش را کرده بود گفت: بچش ای فلسطینی، خوب بود، ما اسرائیلی هستیم!

کم کم احساس می‌کردم، پای چپم قطع شد. دیگر آن را حس نمی‌کردم. از درد به خودم می‌پیچیدم. همزمان دکتر وارد اتاق شد. کارش را شروع کرد و با تیغ جراحی به جان منم پایم افتاد. چند دقیقه بعد، ترکش را از استخوان منم بیرون کشید و روی سینه من انداخت و گفت: چیه بچه ننه، به خاطر این یه تکه آهن این جور داد می‌زنی؟

آرام شدم. ترکش را برداشتم و یادگاری با خودم بردم.

این مجروحیت باعث شد حدود ۴۵ روز از جبهه دور باشم و عید ۶۴ جز معدود عیدهایی بود که کنار خانواده بودم.

## خوش شانس‌های یک مجروح جنگی!

حاج عباس رفاهیت

بعد از حمله قارقارکی یک ترکش نصیب مچ پای حاج مسعود شد، یک ترکش هم وارد گردن من شد.

من یک بادگیر پوشیده و کلاهش را روی سرم کشیده بودم که اگر عراق شیمیایی زد، بدنم پوشیده باشد. جنس این بادگیر خیلی ضخیم و محکم بود. همین ضخامت، قدرت ترکش را گرفته بود و همراه با ترکش وارد گردنم شده و خونریزی زخم را کاهش داده بود.

من می‌توانستم راه بروم، اما شمس الدین هاشمی قدم به قدم من می‌آمد تا اگر از پا افتادم من را به اورژانس ببرد. از پل خیبری رد شدیم تا به محل تخلیه مجروحین رسیدیم. شمس الدین می‌خواست با من بیاید که یکی از برادران ترک زبان جلو او را گرفت. شمس الدین گفت آقا من با ایشان هستم!

برادر ترک گفت: می‌خواهی به بهانه‌ای این از خط فرار کنی، برو بجنگ ما خودمان می‌پریمش!

شمس الدین دست از پا درازتر برگشت، من را هم همراه سایر مجروحین به ساحل هورالعظیم آوردند. یک سنگ‌بزرگ بود که آن را اورژانس صحرائی کرده بودند. آشفته بازاری بود. تعداد مجروحین عملیات بسیار زیاد بود. تعدادی زخم‌ها را می‌دیدند، تعدادی زخم‌ها را می‌بستند و تعدادی اولویت بندی می‌کردند که کدام مجروح نیاز به آمپول کزاز دارد، کدام نیاز به مسکن و کدام باید سریع منتقل شود. نحوه انتقال هم به دو صورت بود، یا قایق‌های تندرو که فقط یک یا دو مجروح را منتقل می‌کرد، یا قایق‌های لگنی بزرگ که ده مجروح را در آن سوار می‌کردند و به کندی حرکت می‌کرد. چون هم آمپول‌ها کم بود و هم وسیله انتقال سریع کم، فقط این امکانات به مجروحین شدید می‌رسید.

خلاصه نوبت معاینه من شد. تا پزشک‌کیار من را دید، قسمتی از بادگیرم که همراه با ترکش به داخل زخم رفته بود را بیرون کشید. بیرون آمدن بادگیر همان، جهش خون هم همان.

همه به سمت من دویدند تا خونریزی را بند بیاورند. در همین زمان دیدم یکی از پزشک‌کیارها به من خیره شده است، وقتی دیدم به من نگاه می‌کند، من هم دقیق شدم. یک لحظه صدای هردو ما بلند شد. گفت عباس تویی... منم گفتم علی خودتی...

فکرو ذهنم رفت به پنج سال پیش، سال ۵۸ روستای ده شیب، منطقه خرمشکان کوار. آن زمان من نیروی جهاد سازندگی بودم و به این منطقه اعزام شده بودم. منطقه‌ای با حداقل امکانات رفاهی که جوانان انقلابی جهت خدمت به آن مردم آمده بودند. مثل [شهید] مهندس کمال ظل انوار که بی دریغ به آن مردم فقیر خدمت می‌کرد.

ما در آن روستا که نه آب شرب داشت، نه برق و... کارهای عمرانی فرهنگی می‌کردیم. مثل ساخت غسل‌خانه و... شب‌ها را هم یک مدرسه استراحت می‌کردیم. در همسایگی مدرسه یک ساختمان بود به اسم بهداری روستایی. تنها یک پرسنل داشت به اسم علی، که تمام کارهای درمانی از آمپول زدن تا مامایی را خودش انجام می‌داد. مدت چند ماهی که آنجا بودم رفاقتی بین ما شکل گرفته بود. بعدش هم که من به عضویت سپاه درآمد و دیگر علی را ندیدم. ندیدم تا ۲۵ اسفند ۶۳ در آن اورژانس.

علی که فامیلش یادم نیست، من را شناخت و سنگ تمام گذاشت. سریع یک آمپول کزاز به من زد، یک مسکن قوی، بعد هم با اولین قایق تندرو من را به عقب فرستاد و کلی سفارش‌م را کرد...

من را به بیمارستان اهواز منتقل کردند. کارهای مقدماتی پانسمان انجام شد. ترکش در گردنم مانده و جای خطرناکی بود. اما من همه فکرو ذهنم عملیات بود.

از طرفی ترس این داشتم که خبر مجروحیت به خانواده ام برسد. چون آن زمان رسم شده بود حتی اگر کسی شهید بود، اول به خانواده می‌گفتند مجروح است. ترسیدم خبر مجروحیت به خانه برسد و استنباط شهادت من شود.

باید از بیمارستان فرار می‌کردم، اما تمام لباس هایم خونی بود. اورکت یکی از بچه‌ها را گرفتم و پوشیدم و آرام از بیمارستان زدم بیرون و خودم را به پادگان شهید دستغیب و ساختمان ۱۴ رساندم. خانواده با دیدن من تعجب کردند، اورکت را که در آوردم تازه فهمیدند چی شده...

خبر بازگشت و مجروحیت در ساختمان پیچید. چند دقیقه نگذشته دیدم صدای کوبیده شدن در بلند شد. در را باز کردیم، دیدم آقای اسلام نسب با چشمی پانسمان شده پشت در است.

اسلام نسب حال و احوالی پرسید و گفت چرا بستری نشدی؟  
گفتم خودم امدم بیرون، باید برگردم بالا سرگردان.

محمد هم که هنوز زخمی که گوشه چشمش در پادگان ابوذر خورده بود بهبود نیافته بود کمی کنارم نشست و از حال و هوای عملیات پرسید و بعد از چند دقیقه خداحافظی کرد و رفت. من هم که خستگی و خونریزی و این رفت و آمدها حسابی خسته‌ام کرده بود، نیت کردم به خوابم. هنوز چشم هایم گرم خواب نشده بود باز صدای در بلند شد. باز هم محمد اسلام نسب بود. گفتم جانم محمد!

گفت: آماده شو، رفته از سبزچهره یک آمبولانس گرفتم، بیرمت بیمارستان!  
گفتم من نمی‌آم.

گفت: همیشه. من پرسیدم، محل زخم خوب نیست، خطرناکه، حتما باید بیرمت!  
خلاصه به زور دوباره مرا به بیمارستان برگرداند. به این هم اکتفا نکرد. به کادر بیمارستان گفت: ایشان فرمانده گردان هستند، حتی اگر شده باید با هلیکوپتر برود باید برود و از بالا نیروهایش را هدایت کند!

با سفارش های محمد پزشکی و پرستارها مراقبت ویژه ای از من کردند. دکتر گفت باید عمل شوی.

گفتم به خاطر مأموریتیم باید به منطقه برگردم، می شود عمل را به تاخیر انداخت؟ گفت میشه، اما نباید زخمت عفونت کند که اگر عفونت کرد کارت تمام است. برایم یک چرک خشک کن قوی نوشت که هر شش ساعت بخورم.

بلاخره رضایت دادم و با کلی چرک خشک کن و آنتی بیوتیک به ساختمان های ۱۴ برگشتیم. وقتی برگشتیم محمد گفت صبر کن تا صبح خودم دنبالت بیام و با هم بریم منطقه.

روز بعد به اتفاق محمد به منطقه عملیاتی و محل استقرار گردان امام علی علیه السلام رفتیم. قبل از رفتن محمد به من گفت: حاج عباس، عینک آفتابی ات را به من می دهی؟ گفتم: برا چی می خواهی؟

گفت: بعد از عمل چشم هایم نسبت به نور خیلی حساس شده! در یکی از عملیات های قبل، یک عینک آفتابی عراقی غنیمت گرفته بودم، او را هدیه دادم به محمد. پس از آن معمولاً روی چشمش بود.

بازگشت هم زمان من و محمد نیرویی مضاعف برای کادر و نیروهای گردان بود. خود را برای شرکت در ادامه عملیات بدر آماده می کردیم که خبرهای ناگواری به گوش رسید. خبر عقب نشینی نیروهای ما و پاتک شدید و سنگین عراق.

به این ترتیب یگان های درگیر در عملیات مثل تیپ احمد بن موسی، المهدی و لشکرهای نجف و عاشورا و محمد رسول الله... از منطقه عملیات عقب آمدند. حالا آماده ترین لشکر حاضر در منطقه، لشکر ۱۹ فجر بود که بلافاصله گردان های لشکر یک خط پدافندی مستحکم در جزایر در برابر پیش روی عراق تشکیل دادند. (و این نقش پررنگ لشکر ۱۹ فجر در عملیات بدر است که از یک طرف با لشکر کشی به سومار باعث فریب و انتقال بخشی از نیروی دشمن از جنوب به غرب شد و

از طرف دیگر پس از بازگشت عمده یگان‌ها در برابر دشمن ایستاد.

خلاصه بخشی از پدافند جزیره هم به گردان امام علی سپرده شد. بلافاصله همراه با اسلام‌نسب، ماندنی سیدی و یکی دو کادر از گردان برای بررسی محل‌ها گذاشتن کمین‌های نوک وارد یکی از آب‌راه‌ها شدیم. سکان دار قایق من بودم و به سرعت می‌رفتم که متوجه شدم، چند قایق گشت عراقی از جلوبه سمت ما می‌آیند. اب‌راه باریک بود، کمی منحرف می‌شدم می‌رفتم در نیزارها و قایق متوقف می‌شد و کار ما تمام بود. به سرعت یک دور صد و هشتاد درجه زدم بعد هم از حاشیه آب‌راه به سرعت برگشتم. اگر یکی دو دقیقه این چرخش دیرتر بود، اسارت یا شهادت ما حتمی بود...  
و خوش شانسی آخرم.

همان روزها حاج اسکندر را دیدم. پیش من آمد و گفت: بزرگوار شنیدم ترکش خوردی، آدمم حالت را بپرسم، دکتر چی گفت؟

گفتم: مقداری آنتی بیوتیک داده که هر روز می‌خورم تا زخم عفونت نکند.

داروها را بیرون آوردم و نشانش دادم. کمی، داروها را زیرو رو کرد و گفت: بو اینها چیه می‌خوری، بدنت را خشک می‌کنه!

راست می‌گفت از وقتی آن آنتی بیوتیک‌های قوی را می‌خوردم، تمام بدنم خشک شده بود. گفتم: همیشه که نخورد!

گفت همین جا بایست تا پیام. دوید سمت ماشینش. چند دقیقه بعد با یک کارتن آب میوه آمد. خودش رفت آب میوه‌ها را پشت صندلی ماشینم جاساز کرد و آمد و گفت: بزرگوار، این‌ها را به کسی نمی‌دی، همش برای خودته! هروقت خواستی این قرص‌ها را بخوری، با یکی از آب میوه‌ها بخور که بدنت را خشک نکند!

واقعاً پدری می‌کرد. با محبت او زخم‌هایم خیلی زود بهبود پیدا کرد. به خصوص وقتی ما را می‌دید می‌گفت: بزرگوار او بیبراندا بدم، بخوری!

منظورش نوشابه‌های میراندا بود که تازه در جبهه توزیع شده بود.



شرح عکس: منطقه سومار - از راست شهید محمد اسلام نسب، شهید مجید رشیدی، حاج عباس رفاهیت و شهید هاشم اعتمادی

## پایان مأموریت

سردار حاج عباس رفاهیت

بسیاری از فرماندهان لشکر همسرو بچه‌های خود را به اهواز آورده بودند. این خانواده‌ها ابتدا در هتل قیام اهواز، در نزدیکی کارون مستقر بودند. یک طبقه از این هتل به خانواده‌ها و یک طبقه هم به مهمان‌ها اختصاص داشت. البته اتاق‌های کوچک هتل برای زندگی بلند مدت یک خانواده چند نفره مناسب نبود.

پس از اینکه پادگان شهید دستغیب در انتهای بیمارستان ابن سینا اهواز راه اندازی شد، چند ساختمان آپارتمانی که در انتهای آن بود، جهت اسکان به خانواده‌ها اختصاص یافت که معروف شد به ساختمان‌های ۱۴ [به علت اینکه شماره داخلی آن ۱۴ بود]. کم کم خانواده‌های فرماندهان لشکر به این ساختمان‌ها منتقل شدند، من جمله تازه عروس غلامرضا کرامت.

با شهید شدن کرامت در منطقه سومار، غم از دست دادن مرد خانواده برای اولین بار روی ساختمان‌های ۱۴ نشست. بدتر از آن نحوه دادن خبر شهادت به همسرش



بود. به ایشان گفته شد که آقای کرامت مجروح و به شهرستان منتقل شده است. با هماهنگی با موتوری لشکر، یک دستگاه مینی بوس، آماده شد. آقای علی شریفی که از بچه‌های با سابقه موتوری لشکر بود، خانم کرامت را همراه با جمعی از خانم‌ها به نیت عیادت از آقای کرامت به سمت بوشه و روستای آب پخش برد. در بین راه خبر شهادت کرامت به همسرایشان داده شده بود. به این ترتیب تمام همسران فرماندهان لشکر، در غم خانم کرامت شریک شدند و با شرکت در مراسم عزاداری کرامت در شهر خودش باعث تسکین و آرامش همسران را فراهم کردند. بعد از برگشت لشکر از سومار، خطوط پدافندی جزایر به گردان‌های لشکر تحویل شد، یادم است حتی تحویل سال ۶۴ هم ما در خط جزایر بودیم. اواخر نوروز سال ۶۴ مأموریت من در جزیره تمام شد. گردان را به آقای سیدی فرمانده پیشین گردان امام علی علیه السلام تحویل دادم.

با جمعی دیگر از بچه‌ها قرار شد به مرخصی بیاییم. [شهید] حاج مهدی زارع پیشنهاد داد، به جای اینکه هر کدام با یک ماشین راهی شویم و سوخت و ماشین بیت‌المال را هدر بدهیم، همه با هم با یک مینی بوس به شیراز برگردیم. به این ترتیب خانواده من، [شهید] حاج مهدی زارع، [شهید] سید محمد کدخدا و چند نفر دیگر از بچه‌ها با یک مینی بوس به سمت شیراز حرکت کردیم. به میانه راه که رسیدیم به ذهنمان آمد که از مسیر گناوه برویم و در مسیر سری به روستای شهید کرامت برویم و قبرایشان را زیارت کنیم و خانم‌ها هم با خانم کرامت دیدار کنند. خوب یادم است که ۱۳ فرودین بود که به روستای آب پخش رسیدیم. مزار کرامت، قبوری تک و تنها نزدیک خانه پدرش بود. روی سنگ قبر سبزه و سفره هفت سین گذاشته بودند. نگاهمان که به ظرف سمنو افتاد، زدیم زیر خنده یکی با انگشت چند جای آن را ناخنک زده بود. با خنده و شوخی با لهجه کرامت گفتیم: کرامت، ای سمنو چنش کردی؟

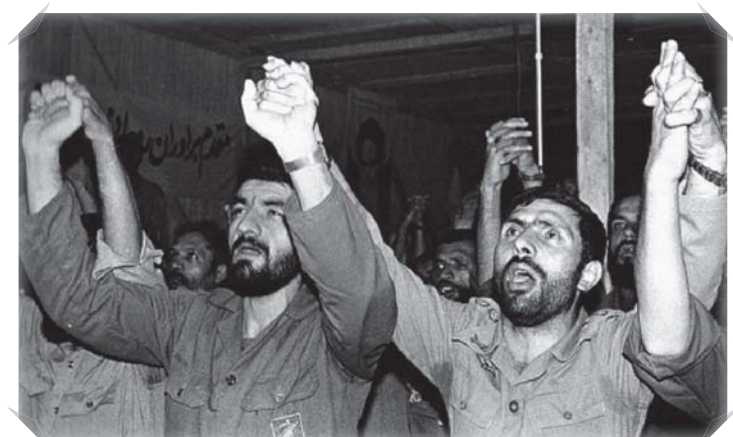
آن ظهر را مهمان پدر کرامت بودیم. هم او و هم همسر شهید کرامت از این دیدار سرزده هم‌زمان غلامرضا خوشحال بودند...

## وحدت

سردار محمد نبی رودکی

اوایل سال ۶۴، بعد از عملیات بدر، فرماندهان جنگ در سطح لشکر و قرارگاه‌ها خدمت امام رسیدیم. دو جمله از صحبت‌های حضرت امام (ره) در این دیدار این بود؛ اخلاص داشته باشید، شما زمانی پیروزید که اخلاص داشته باشید و زمانی پیروزید که وحدت داشته باشید.

بعد از دیدار یکی یکی دست امام را بوسیدیم. نوبت [شهید] علی صیاد شیرازی [فرمانده نیروی زمینی ارتش] شد. آن بزرگوار خم شد که دست امام را ببوسد. امام با یک دستش، دست صیاد را گرفتند و با دست دیگرش دست برادر محسن رضایی [فرمانده سپاه] را گرفتند، بعد دست‌های آنها را در دست یکدیگر گذاشتند. ما متوجه شدیم که امام وحدت عملی بین سپاه و ارتش را می‌خواهند.



شرح تصویر: سپهبد شهید علی صیاد شیرازی و سرلشکر محسن رضایی فرماندهان نیروی زمینی ارتش و سپاه در زمان جنگ